

# لافتی الاعلیٰ لاسیف الاولیٰ

بتوفیق ایزدی و دستایید غیبی کتاب نایاب و موسوم به



بعثت تمام و بحسن اتمام مولوی سید ذاکر حسین پشینا

۴۶۴۳

۷۱۵۹

در طبع نور و مولیٰ پور طبع کرد

قیمت فی جلد صیر

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سپاس و شاکر و واجب الوجود سے رازیا ہے کہ جو دیکھتے ہیں نیز نجات  
 خلافت سرفراز فرمودہ مدایح و فرائد غائبے تکوین خانہ راز سے سرور کا مناجات  
 باسکمال رسانیدہ افراد نبی نوح الشان را بر جمیع ممکنات شرف و ممتاز ساختہ  
 بالآخر بدرجہ ملکوتی فائز گردانیدہ و خصوصاً حضرت شہید ماسر دار اپنا مضرب صفحہ  
 مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ و آلہ و امام ذوقاسے ماسر دار و عیادت حضرت علی مرتضیٰ باقی  
 ائمہ معصومین علیہم الصلوٰۃ و السلام را در عین نجات و ترقی و ربانیت بی و یگانہ است  
 فرمودہ گم گشتگان را وصول بقرب نور الانبیا و اولادہ اصحاب الخصال میگوید  
 این فقیر زادہم شریعت مطہرہ المدحیہ سید ذاکر حسین بن سید محمد علی بن سید  
 روشن علی بارہوی الاکبر آبادی کہ چون جزا آخر کتاب جامعہ دینی از تہ بنفست عزرا  
 ابوطالب بن مرزا ابوالقاسم قندری الاصفہانی کہ شیعہ کہ با سید ابو جعفر موسیٰ بن پاک  
 اعتقاد جناب محمد نور الحسن صاحبین وکیل ریاست و ہدیہ ہدیہ و ادب و شہرہ  
 بمطہر نور دھولپور بقالب طبع و آوریہ اسم و امید از بارگاہ خداداد شرف  
 ستار العیوب دارم کہ ناظرین اگر خطا سے نہیں سمجھو و مستحق و احقرین صاحب محنت  
 را بدعا کے خیر یاد فرمائیے



خلعت اختتام پوشیدن کتاب حمایری از گفتار  
میرزا ابوطالب ولد میرزا ابوالقاسم قناری حرمه

در حجره دانش محمد شیخ  
بتوفیق حق ترس بر تری  
بوصف غزائے شبنامدار  
بسی گوهر لفظ و سستی نشاندار  
وزان پس لب لبان ربی و دود  
سوسے آن جهان بابت خشت خضر  
شمار از قوت صاحب ذوالفقار  
که بیشک بکار آید شش آن کتاب  
از انشای قوی شد بر ای نجات  
بهر بیت او خانه در جبهان  
سجفت آنکه خاکش بود در خجفت  
شب و روز میخواست از کردگار  
که ناگاه آمد بپرستش غیب  
همه از کلام خدا سچ جلیل

که بادش محمد بخش شفیق  
چو ادیان از حمله حمایری  
علی ولی صاحب ذوالفقار  
مکیت مسلم تا با بنیارسا ند  
که تا خیر و تقدیم جایز نبود  
بفرودس اعلی نمود او مقرر  
از حمله حمایری یادگار  
بنزد و پیوست بر روز حساب  
تراز اومی دوزخش شد بر بار  
صله یافته از خدا سچ جهان  
که دایم بود طالب انشراح  
که این نسخه گرد و تمام اشکار  
یکی نسخه چون حمله بیشک و رب  
دمانده گل ز نار حسیل

## باششم بہ ازان کہ امیر باشم شمارا

چنین گشت نازل فروغ جوا  
 زد دیگر کس اینکار را چشم داشت  
 نماید بسے مختلف رنگها  
 خود پاکند استقامت کران  
 افقها از ظلمت بودا بر پاک  
 شدہ جور انصاف را راہزن  
 نگویم کہ بیگانہ و کیت خویش  
 کہ دانم پسندیدہ کردگار  
 ناندیشم از ختم جویندگان  
 باشم بجز چون یکے از شما  
 مطیع پیمبر با صل و بفرع  
 شمارا بہ از آنکہ باشم امیر  
 کہ برورد دین نیست در ما جزا

بذرات ازان مہر گردن جناب  
 کہ باید مرا چون گذشتہ گذشت  
 کہ با مادہ درو بسے جنہا  
 کہ دلہا سے مردم نہ استبدان  
 کہ امر و زحمت شدہ شہ نہ نک  
 زدہ کام برعت قرار سنن  
 گذارم کہ این کار را پاس پیش  
 شمارا دران جا سے دارم بکار  
 نگویم بگفتار گویندگان  
 دین خواہش اکنون نیارم بجای  
 کہ دارم امید آنکہ باشم بشرع  
 کہ بودن چو ہارون بپوسی وزیر  
 باواز گفتند اہل بیتین

سبقت گرفتن طلحہ بن عبد اللہ در بیعت آنحضرت و خبر دادن  
 آنحضرت علیہ السلام اورا از نقص بیعت او

ز خواہش دران طلسم در پیش بزد	که او پیش در چاره خویش بزد
پے دست بعیت پیاپی شتاب	مقابل شد آن ایر بافتاب
چو گرفت آن دست بیشک یرب	چو دستی که موسی برار در حیب
زین خاک او قطره سحر حین	شده بر تجلیش طور اسین
اثنان پنج گوکب ز حیرت تباب	وزان نور دنجبہ افتاب
شد آن طور اسرار بیشک یرب	چنین پرتو انگن ز انوار غیب
کز انیان کز اول گرفت تو دوست	هم اول تو آری به بیت شکست
پس انکه زهر سوسرا فداختند	بران مهر چون فزده می تاختند
شدش از اجابت اثر آشکار	برآمد چو دست دعا شد هزار
چو شد زینت مسند سردی	از نوشتن آیین سپیری

## نشستن حضرت امیر السلام بر بند خلافت و اتمام مقرر نمودن معاویہ

جهان شد ز حال سجال دگر	شبہ روز گشت از فروغ سحر
چو بدگوهرش از درخشندگی	میان خدا و مدی دبندگی
که باشد میاندار چون جبریل	شود خلق را سو خالق دلیل
زواجب نمکن رساند خبر	ز ممکن بواجب کشاید نظر

دران باغ شد باغبان جبرئیل  
 بعضش خرامان همسریان  
 براسے شمار اسیر بخت  
 ز بافت بگوشم رسید این توبه  
 ولی حسد ابا نشین رسول  
 فروزنده شمع راه رها  
 هویدا برایش خفی و حبلی  
 که برسد شرع دین بسین  
 برآمد چو خورشید بر آسمان  
 رقیبان ز پرتو چو خفاش کو  
 همان سگت که مسجد مابوشت نمود  
 بیستند سو سے مقرر خت زود  
 ز ظلمت جهانی که بد مستلی  
 بساط ستم در نور دیده شد  
 بقرمان و اناسے سرد جلی  
 سرافیل و میکال با قدسیان  
 هم از اهل هجرت هم انصار دین

و در آیش از چشمه سلسبیل  
 پے چیدن گل از انگستان  
 ز گل کرده دامان پرازاله گفت  
 که در کانیات است امر و زعید  
 اسیر عرب جفت پاک بتول  
 بر ازنده حنلت امتا  
 کشایند ده با خبیر علی  
 وصی نبی شاه یاد او دنیا  
 جهان شد منور کران تا کران  
 غزیند در ظلمت آباد گور  
 که هم خانه دین مشکث نمود  
 که مالک بدید از شتاق بود  
 ز نور ولایت شاره سنجلی  
 ز طول امل رشته بر پشته شد  
 چو بخت بر جاے احمد علی  
 پے تنیت گسته همداستان  
 بگفتند یکسر بشاه حسین

مبارک به خلعت سردی  
 عجب مجلس گشته آراسته  
 تو هم سالی اے دین دایمان من  
 درین جشن از بهر شیر خدا  
 لبالب مناساغر همچو حور  
 پیالے بده جام از بهجباب  
 نموده زهره وان یشتین  
 ز راه در شیر پرور و گار  
 سزوده در آن آسمانی طلیح  
 چه خویشتان بنمیب و تابین  
 بهر گوشه زن در صفی آرسید  
 برسانند مکی بستر سراج عرض  
 که زن از ره مفضل و انثوری  
 باینکار شایسته شیر خلاست

نظام از تو شد ملت احمدی  
 بر اشگری زهره برخاسته  
 فداے تو کرد دل جان من  
 نظر کن ز لطف و ترجم با  
 اذان می که باشد شیر با طهور  
 که شد خانه اهل بدعت خراب  
 پس از قتل عثمان باخیاورین  
 فلک سپهر گشتند سیاره دا  
 ز سیار ثبات بگردن رفیق  
 چه جمع مهاجر چه انصار دین  
 در آن چرخ صد کمکشان پدید  
 که در کار امت امام است فرض  
 هم از جمیع هر لازم سردی  
 بر نیمه عانص و سنت گواست

حکایات از جواب این شخصیت ایشانرا مطابق آنچه در بیج البلاغه  
 وارده شده و اشاره کل آن عبارت که حضرت فرموده که اگر وزیر

همه از حدیث پیغمبر بیان  
 معانی ز الفاظ ظاهر چنان  
 که سید ابوطالب تا مدار  
 که در اصفهان بوده آن نامور  
 ز جایی که با ذل بهندوستان  
 حکایات شیرین دارا تمام  
 چنان متفق بود با جمله آن  
 چو ربط و موصل به هم متصل  
 غرض جمله از معجز آن امام  
 نجف خادم شاه خیر کشا  
 همین نسخه را کرد با جمله ضم  
 درین کتب مقصد بشمار  
 امید و ما دارد از دوستان  
 از و کشت این خیر جاری پدید  
 حسین آنکه بد طالب انشوت  
 که از امداد شیر خدا ربط داد  
 که شاید بتقریب این مدعا

شده بے تفاوت درو گیان  
 که خورشید روشن بر بکمان  
 کشیده بنظم آن در شاه هوا  
 که گفته ز باذل بے پیشتر  
 رقم کرده در فتنه سو بجان  
 رقم کرده از معجز آن امام  
 که یک جمله شد بر در شرکان  
 که آن هر دو بودند چون جان و دل  
 بیکر کرد آن خلعت اختتام  
 که دار و بدل مهران مقتدا  
 که بسیار پیرز در شد حمله هم  
 نجف میتوان گفت شد حمله ما  
 که ز جمع گردید این داستان  
 بخیر از شود یاد بنود بعید  
 درین باب هم شد معین نجف  
 بهم این دور از ره اتحاد  
 نمایند خصلت حبانم دعا

مرا باعث رستگاری شود	ازین قطره هم خیر جاری شود
خطای اگر رفته باشد ز من	خدایش بخشد که بخشد من
بسال هزار و صد و سی و پنج	بخفت یافت از کسبین طرفه

آمدن بنو هاشم مهاجر و انصار و اصحاب کبارید مختار بچهرت  
حضرت کرار و استدعای نمودن یا نه حضرت که سند خلافت را  
بوجود خود زینت نیت بخشند

کنون گوشش واریدای سامان	رسیده است ایدوستان سیمان
برده سانی آن می که داری بدست	که باز آمد و حق بکبری نشست
به تشنه لبان مرده بارگویی	که آمد بجو آب رفته بجوئے
جهان گشت مملو از معدلت	که فرعون و هان و شد ادفت
بتخت سلیمان که عفریت بود	بجائے که باید بدان رود نمود
بعالم شده کوس شاهای بلند	بزرگه نام حیدرز و دند
فضای زمین گشت رنگ جهان	پیر از لاله گردید چون بوستان
شده سبز و زخم جهان همچو باغ	عدو را بدل گشت چون لاله باغ
شگفته گل احمدی در چین	خیابان پر از نرگس و یاسمن
چمن در چین شد شگفته جهان	ز خلد برین داده سیر شر نمان

ترا حکام ایمان سخن ساز کرد  
 بر لب میان زمین و سپهر  
 چنین از دم صبح و بامداد خطاب  
 بلفظی که گرد و دینوشندست  
 که یزدان به بتین احکام دین  
 بسین در آیات او شر و خیر  
 میوینده ره جز در خیر و بس  
 همین است سر چشمه باقی سرباب  
 عنان باز تا بس از راه شر  
 نگیرد کس از بحر بے بن پناه  
 کشت رخت ره در بمنزل چنان  
 بود زین ره تنگ پر یک کن  
 بکار فریض با شید است  
 اداس فریض به پروردگار  
 چون زان کس لطف خود در کلام  
 به بر هم زدن بر میا پرست  
 ز حرمت چو حق خلق را بهر دواو

بیدار یار قطره با باز کرد  
 میا ندار کردید چون نور مهر  
 بذرات الحق دماند آفتاب  
 بصورتی که یاد آوردانست  
 نموده است نازل کتاب بین  
 عیان زوره کعبه از راه ویر  
 که از هر بدانیست فریاد رس  
 همین است ساحل و گویج آب  
 که بیرون بود راه زمین را بگذر  
 بنجو یکس از کوچه و صبح راه  
 ز راهی که در رخ بود در میان  
 ره راست هر جا که افتد گذار  
 که ارکان ایمان شود نثار  
 ز جنت و به بند را اجر کار  
 نمودست روشن حلال و حرام  
 بیدار پد هر یک بجای که هست  
 فزون از همه بخش مومن نثار



پس آنست مسلم که بخشد امان  
 محبوب آزار مسلم مگر  
 که چون زخم حالی بود و سوزند  
 سباشید فاضل ز روز نشود  
 مگو شید بیوده در ساز بزرگ  
 بتحقیق پیش از شما هر که بود  
 پسین را برو پیش روان انتظار  
 بشمارا هم اکنون براه عدم  
 بریزید آمال و گردیدند  
 بیوید این ره سبکتر زاد  
 مدارید بر مسلم و طعنیان  
 که پرسد ز هر یک که سر زدند  
 ز هر چیزتان پرستش ای بجای  
 بگو شید در طاعت دادگر  
 گذارید از خیر و در سب  
 کزین کرد پس جمیع نیکو نهاد  
 همه مرز و کشور بایشان سپرد

بهر مرد مسلم ز دست و زبان  
 نشود واجب آزارش اندا کرد  
 چو مرهم گذاری نیاستد پسند  
 شما بید در زاد این راه دو  
 که خواهید دادن بتاراج مرگ  
 شد از جامه هستیش تار و پود  
 که که رخت بر بخت داد زوز گا  
 نفس تان زیاده ز ند و سب  
 ز خود از هو سهان نشانید گرد  
 بیاران پیشینه گردیدند  
 بترسید از پرستش کردگار  
 اگر در عبادش اگر در ملا  
 سجد می که از بقعه و چار پاس  
 ز فرمان یزدان متابید  
 ز هر شتر نمائید بپای نهی  
 که بودند مشهور در عدل داد  
 ز عمل عثمان علما سترو

از ایشان کسی سز و فرمان نداشت  
 بغیر از معاویه در مرز شام  
 که بپند عمر تا بان روزگار بثر  
 بے آتش چو رانند و خسته

حکومت سپرد و بخدمت نشست  
 که باروز چون شب بنگیشت رام  
 برود داشت کار حکومت تدار  
 بے گنج از غارت انداخته

رنجیدین طلحه وزیر از جناب آنحضرت علیه السلام و رفیق  
 آنها بجانب مکه معظمه

همه ظلم کیشان بجان پاراو  
 که چپید سزان سرستان  
 وزیر و دیگر طلحه آن چشم دار  
 که بر بصره و کوفه با شیند میر  
 که یو و ند و سرمان پذیر هوا  
 پس از راس با هم نمودن مرض  
 و دیگر اجازت ثریا جناب  
 امامی که خواندی چو خط از بلور  
 بگفتار عمر پروست کار  
 چو شد سنگستان ازین آرامگاه

همه اهل بدعت خریدار او  
 بگردید با عسکر و اهل هستان  
 بدند از در شیر حق حلقه وار  
 کمان شد کمان و خطا کشتیر  
 نشاید چنین مرد فرمان روا  
 که کردیم ماعمر بر خویش و رض  
 بود کار ملا و او را ثواب  
 که در دل چو اندیشه دارد خطور  
 ولی نیست خیر پس از اختیار  
 کشاید از دل کشاده است راه

خبر یافتن عایشه از خافت حضرت ام‌الاسلام  
و باز گشتن از مکه معظمه در سیدن طلحه و زبیر با او

پس آن در سیه نماند نهاد  
در اندم که چون اهل غنای بیک  
پس دست دین ز پروردگار  
با هنگام حج عایشه یار بست  
کشیش که در اکث کردگار  
که عثمان که صورت مشابه نمود  
پس از حج چون نزدیک شیر رسید  
در شرم بست و زبان بر کشاد  
که نشیند می حرن نشیندنی  
که یک روز عثمان بان زندگی  
بهیم دست سود و گفتی در پیغ  
بخشید عیب را نه سلمه از آن  
چرا گشتی از آنکه بودی در  
ندارد خدا را خفی حبلی

سوی مکه رفتند چون قوم  
عثمان و عثمان جبرسان بود  
برو خانه زندان سر بر حصا  
همی گفت کوه مسازید دست  
کشیش که افتاد در خاک خوار  
بسیرت همان نقش است از جود  
وزان بیت حق حکایت شنید  
که کاشش آسمان بر سرم می افتاد  
نمیدید می روز نادیدنی  
به از حیدر زودت زندگی  
که مظلوم شکرشته عثمان  
بزد گفت کاسی مادر و سنان  
نیک گفتی آفرانین بیشتر  
گرامی تری سبده از حلی

که گر عسلم دین متدوده روزگار  
وگرا نکه عثمان بد از اهل دین  
چه بایست نعل خطایش نمود  
بگفت آن شب که گنا هاش رسد  
مرا خواست بایک کنون کین او  
پس از آن ره راست گردید  
که ناگه رسیدند گسترده دام  
زگر روز یعلی رسید از زمین  
که عثمان بدیش خویش و عامر پدر  
چو با هم نشستند آشوب تاخت

دگر کار طاعت برون از شما  
چرا می شد می آتش فروزین  
کجا سلم و نام مرد جوهر و  
شدش روز چون صبح توبه رسید  
وزین آفرین عذر نفرین او  
بیک گوشت شد پردگی در حیات  
برشش طلحه و همز بیر عوام  
هم از بصره عبداللہ شوم تن  
شیاطین زهر سو نمودند سر  
از ان جمیع کج فتنه رکشت راست

## روان شدن عالیشان سپاه بجانب بصره و رسیدن با حجاب

سپاه انجمن شد سه باره هزار  
براه عراق از دستام حجاب  
چو کردند بر آب حواب گذر  
شدند از هریر فغان نفیس  
درون باخت آن پردگی چون جفا

ز پرده برون آمدان پرده دار  
خواه مخالفت نمودند ساز  
سگان قبایل ز آثار شر  
دران پائے عمل بیلان جرس  
بیر رسید از ساریان نام آب

چو آن کس بخت جهان سرور	نشان بود از مهر پیر نیری
و آغازش انجام نهفته بود	درین پرده ناسازیش گفته بود
که چون در ره قرب پروردگار	کشم پاچو مهر از سر روزگار
ز بس ظلمت فتنه زین حرم	گذار دیکی در ضلالت قدم
بود غرضش آن تا کند کارا	چو بر آب خواب مناید گذار
سگان بانگ گیرند بر روی او	هنر های دین گرد آهوی او
از آن آب یاد آمد شش لختن	به پیچید چون موم بر خوشن
بر آن شد که کرد و از آن راه باز	چو آب نشیب که گرد و خاز
که عبد الله بن زبیر تباہ	بر شوت برین ساخت جمعی گواہ
که خواب کجا و کجا این مکان	مسافت زمین است تا آسمان
نبودش چو اعدا از ایمان دست	بکین سخت شش باز آخرت
به بصره شد و انجمن شد بر او	ز جنگ آوران پیش او سی هزار

رسیدن عالیشان و طایفه زبیر بصره و جمع شدن سی هزار کس  
بر سر ایشان و جنگ کردن با عثمان بن حنیف

عثمان پور حنیف گزین بود	که بر بصره عامل بد از شاه دین
صف آراستند از پیر و زعم	ولا در بنی شروپایه و زعم

سپاهش چو بیرون زانند کنه  
 سرانجام پیکار چون شد درت  
 ز بس هندوی دل که بسیار  
 بنام دے از جاسے برخاستند  
 رخ همچو مهرش ز مژگان موی  
 لبیکه چنان را نندش ز شهر  
 هجرات کشیدند شیرها  
 فکندند از پاچه طفل و چیر  
 بجز دوستداران خود هر که بود  
 ز خون آبخان شیر لبریز گشت  
 هر بزنے حسنه از مردمان  
 که هر خانه داری بمیدن خنک  
 چنان قتل خونریز شان برد آبا  
 بشیر خدا چون ز کار آگهان  
 پئے دفع آن قلعه شب نقاب  
 بزین کوته دل دل را هوار  
 برآمد بران کوه پیکر چو مهر

ز اینوه دشمن ز صدیک بنود  
 نیز می پد دشمن نمودند پشت  
 چنان زننده پیله گرفتار شد  
 بسان خودش چهره آرستند  
 ستردند و شد همچو مده ساده  
 پس آنکه بهر نوش کشند زهر  
 پدید آمد از رو بهان شیرها  
 اهل سان کیے با صغیر و کبیر  
 و مانند از دواش تیغ و دود  
 که سیلش بصحر از سر میگذاشت  
 حتی ماند چون قاتلای کمان  
 ز پایودافتاد همچون خردنگ  
 کران بصیره شد در مثل هم خراب  
 خبر شد ز کرداران رو بهان  
 در آورد و پاخور کاب آفتاب  
 فلک یافت بر چارار کان قرار  
 شدان خانه زین حصار سپهر

شد از مرکز دور دست غمان	ز سیار وثابت سپهر روان
نمود این خباثت را در گونه رنگ	زار کان شتاب و ز گردن رنگ
چو ذی قار شد منزل شاهین	سپهر شد از مقدش ابرین
بفرمانش از کوفه آمد سپاه	ز سیلاب فولاد شد رود راه
ز بس تنگ از مر و جنگی زمین	ستوران شده خانه بردوش زمین
ز رایت چنان دست بر سر گرفت	ز بس کردش کر زمین گرفت
ز بس مر و بامرد پیوسته شد	زمین را تا زمین مکر بسته شد
کمان از ازل تا ابد روزگار	یکه سدا آهن کشید استوار
زمین شد ز فعل ستوران سپهر	فلک شد ز بس تیره یک قرص
ز زخم سم و دلدل ره نوزد	بدی قار از بصره برخاست گرد
ز لشکر چو رشته ره اضطراب	بمنزل بدشمن رسانید تاب

برودن قیقاع بن عمر نامه آنحضرت را در اطلال طاعت  
کردن ایشان

و ما دم دل بصری از جای میل	مبودی چو پابسته در راه میل
از آن آمد آمد که آمد بگوشش	ز دل رفته رفته همی رفتش
که قیقاع بن عمر و مانند نور	که بر خاک تا بد ز تابنده نور

رسید و رساند از ثریا جناب	پیامی درخشان تر از آفتاب
زخون و رجا هر دو در وی نشان	بیک سو بهار و بیک سو خزان
منوده دوره در دس از خوب <sup>شب</sup>	یکه تاب و دوزخ یکه تاب و بشت
شده ظلمت نور از و آشکار	منوده شب در و چون روزگار
شده از پیام چنان آخنان	که یا بد تن مرده پیغام جان
منودند عود اختیار از وحید	نهادند از بیم رود را میدان
همه از در صلح برخاستند	بعد عجز هر لفظی آراستند
که از جرم این شست کم کرده راه	فروست عفو ولایت پناه
شود از مکافات اگر پیمان	ازین راه بے منزل آیم باز

## باز گشتن ققاع و پشیمان شدن ایشان از انظار اطاعت و پیغام جنگ کردن

چو برگشت ققاع دانش فراوی	در باره برگشتشان بخت ورا
شدند از سپاهی و گردن ققاع	شب آمدنشان گشت چون ققاع
با و انگفتند با یک دیگر	که بهتر از ترک هوا ترک سر
خواهیم غیر از سپهر پناه	بخویم جز کوچه تیغ راه
فدای تارکین برقع شکریه	بفرمانشان عاصم بن کلایه



<p>             بشد و صد تن از سحروران پناه              که چون رنجی خون عثمان نخست              تو خون ریز اوئی و ما خون طلب              براسه که باید ز شمشیر کام           </p>	<p>             که گویند با شاه گیتی پناه              بناید ز مطاعت خویش حسرت              به پیغمبر گرد کردار و ز شب              بناید رسول و بناید پیام           </p>
---	--

فیتن عاصم بن کلب با صد نفر سنجی مرت حضرت امیر علیه السلام

<p>             پیام از دو جانب بر روز ستیز              چو شعله ز پستی بسوی فراز              نبودند از باد و جولان گذار              همه در هوا چنان روح پاک              رسیدند از وی باروی بهشت              ز حق چشم پوشیده کردند باز              زمین چو فردوس از رنگ بوی              بهر عرصه خیمه چون سپهر              بهر فرقه و خیمه هر سوط ناب              ز رنگین خیامی سپهر زمین              نموده هوا تا فلک گلشن           </p>	<p>             رساند زبان آدرت تیغ تیز              شدند آن فرستادگان برق تیز              براه سپهر از زمین چون جبار              گذشتند از آتش آفتاب خاک              ز دوزخ نهادند پا در بهشت              دیگر جباله بیهک و بساز              همه جا بیکان و پاکان مژده              ز هر سویان قبه عجب مهر              چپ و راست پیوسته چون آفتاب              ز رخسار پر نور اهل بهشتین              زمین ایمنی کرده از روشنی           </p>
---	--

رسیدند طے کرده ارکان تمام	زنند منزل آسمان سوده گام
بان در که زان بود بر خاک راه	ز کاؤس تاج وز قیاس بکلاه
ز خرگاهش اندازد ظرت مکان	انق تا افت زان کران تا کران
ستون که کشتان بایانش بجا	درو میخ انجم طناب آفتاب
ز سقفش سپهر استوار بره عرش	ز مین سبطی دران گشته فرش
سهر سوسه خارا نهاسی شده	گران کو هماسنگ تالی شده
کشانند چشم ز غفلت بخواب	برو که کرد یافت ز آفتاب
فسوخ چراغ الهی درو	شکوه جهان بادشاه درو
از ان پر تو صبح بر تیره روز	وزان لعل همه گیتی فردز
زالوار حق رشتان ن جان جای	چو ذرات گشته تدبیرت پاک
شد از بسکه از دیدش دیر یاب	شب تیر گیمای دل با تهاب
ز بس غنچه بوسه چون گلستان	نشانند هر یک بران آستان

تکلم فرمودن آنحضرت علیه السلام با رسولان معیت نمون ایشان

پس آنکه باب زبان درود	نمودند عرض از پیام آنچه بود
باشاد آن جسم گم کرده راه	بنور بیان بدایت پناه
برافروخت شمع کزان پروتاب	چرخ همه مشعل آفتاب

درخشان گهر هاست بریائے نور  
 که عثمان عفان ز حق برگزار  
 که جز گمراهی هیچ منزل نداشت  
 بر آئین او اعمالش مستام  
 از ایشان بگردم ز بس ظلم و جور  
 پیشش نشد از هر طرف دادخواه  
 ز بیجا گیمانش چاره ساز  
 ز من باد و آذر راه دین پردری  
 نصیحت بے رفت و سود نبود  
 چو کرد اندکی باره از شع بای  
 پس شرافت دین خواش استند  
 نسک و خاطر یابین کار سیل  
 منورم نشان ز هر راهشان  
 اذان گفته هکس نکرد اندر و  
 ز هر کس کش این آرزو می نمود  
 چو کردند بعیت بصد آرزو  
 چنین آتش فتنه افروختند

فتنای جهان گرد و نیکو و نه طور  
 رست گرد و در هر دو اختیار  
 و زان سحر امید ساحل نداشت  
 نکرد و تفرق از حلال و حرام  
 عیان گشت ظلمت نهان گشت نور  
 فزون ز انکه پیشش شهید سپاه  
 تشد کشته ان دستهای دراز  
 با جرای احکام سنجیبی  
 ز آتش بجز پیره دووی نبود  
 فکندندش ارباب ایمان پائے  
 ز بهر خلافت مرا خواستند  
 که میدیدادی گذرگاه دلی  
 ز هر فتنه کردیم آگاهشان  
 فزود بر آرزو آرزو  
 ز بیرو همان طلحه در پیش بود  
 وز امید آبی نیا مدح بود  
 که از تاب آن کشوری سوختند

بمیدان جرات عنان کرده گرم  
 که ازواج خود را پس پرده ها  
 برینسان ز پیغمبر محترم  
 بمیدان جنیت دواش کنند  
 برین جور کیشان زیزوان پاک  
 خرومند و شندل از نورین  
 که طول امل زان دو گم کرده راه  
 همندید دل در سراسر غم  
 زریب غرور اینهمان آشکار  
 درختی است شیرین بر دیشاخ  
 و لے چون رسد گاه تاج مرگ  
 ازین عرض پیچ روزه درنگ  
 بهاشید در حسرت خوان دهر  
 شود ره نور دے که همان او  
 عزیزش بنجاک مذلت کشان  
 کمالش همیای نقص و زوال  
 بهر نوشته از زهر نیشش بهریت

چنان چهره شستند از آب سرد  
 پدارندستور چون برد ما  
 کشایند کشور بکشور حسرم  
 بنا محرمان همز بالش کنند  
 بروز سے عذای سے رسد در فنا  
 بهالدینے چشم حیرت درین  
 شمارا چو اریسمان شد بچاه  
 که گردید زین منزل از راه دور  
 نماید گلستان بفضل بسیار  
 در و دستگاه اهلما سرائخ  
 بکیا ددے بشکند شاخ و برگ  
 زوایان مطلب چه آید بچنگ  
 که هر لقمه آغشته دارد بر زهر  
 دجان سیر بر خیزد از خوان او  
 صحیحش خدنگ مرض را نشان  
 سپر باز بدش بتیغ هلال  
 در دهر نونے کهنه دیگریت

سر که جای نشست شهادت  
 بنوده است ایازین پیشتر  
 که پیش از شما کام دل داشتند  
 بیکدم نفس کرد چون کوه تنه  
 چو گردید ازین تنه بالا نگون  
 ز عقبی بدینا محبوب رسیل  
 سر جهان نیست جای درنگ  
 ازین ره بگذر سوسه منزل کشید  
 اگر جابه خوش بودی این تنگنا  
 فرستادگان راز شبهای تا  
 بحق گشت نزدیکشان راه دور  
 به بیت ازان دست نور تاب  
 چو فرستند آن جمیع دانش فروز  
 از ایشان دل طلحه و هم زبیر

متاعی که اکنون بدست شهادت  
 متاع و سرگروست و سرگرو  
 گذشتند و ناکام بگذشتند  
 شدند از هوس دل چو پستی  
 نخواهید بیرون از ایشان فروز  
 سازید منزل گذرگاه سیل  
 سبک سپردین گذرگاه تنگ  
 وزین بحر خود را بساحل کشید  
 پیهر پیش بدید سراسر  
 شد از مهر تا بنده روز شکار  
 کشیدند رخت سیاهی بنور  
 شد آن دستما پنجه افتاب  
 ازان شب آورده پرده روز  
 چنان گشت ویران که از کعبه بر

فرستادن طلحه و زبیر خدا شایسته است بخیرت و نجات حضرت علیه السلام

نموده محمدت بشکین قلم

چنین در اصول کلینی رقم

که از انجمن بعد چندین تماش  
 که بود از بنی عبدیش نژاد  
 باد و در میان هر دو گفتند کس  
 که هست از سخنها گوهر نشان  
 ترا میفرستیم سوئی کسی  
 بزرگست دعوی گفتار او  
 بناید کرد و در دل آری نهیب  
 چنان دان که از کا هنج سحر ساز  
 چو بوسه خوش شربت دایه نان  
 چو رفتی به پیشش نظر تیز کن  
 چو افتد ز چشمت بر دوش نگاه  
 مده میل را از جگر چشم  
 بخوان آیه سحره را از کلام  
 بگو یا تو بودیم بایش این  
 پیغمبر چو شادین سراسیمه  
 ز بهر تو کردیم بر یک گران  
 بخ از کس نکردیم بزدل تو

دلیری گزیدند نامش خدا شتر  
 بیانی چو شعله زبانه چو باد  
 ندارد چو تو بر سخن دسترس  
 زبان تو شمشیر جوهر نشان  
 که از جادوئی بهره دارد بسی  
 شگفتی منساید همه کار او  
 پذیرای بسحر بانش فریب  
 در چاره از چند راهست باز  
 دگر در نهانی شدن هم زبان  
 و ز اینها که گفتیم بر پیر کن  
 ز سحرش مجو جز به یزدان پناه  
 بسین جهره اش را مگر زیر چشم  
 کز افنون شیطان نیفتی دام  
 بخویشی قریب و بزد در بدین  
 نگار تا چه برویم سب تو رنج  
 ز راهی که بودند اکثر بران  
 بخستیم منزل سحر کوک تو

که کار تو اکنون باینجا کشید	رسی می رسد بجایه که باید رسید
منودی ز خود قطع امید ما	افتق ساختی اوج خورشید ما
وزان پس که دیدی که داریم ما	شناسیم هم دین ز کوس تو جا
بدستی که بهرت سپردست کار	توانم زد تیغ در کارزار
ز ما آنکه بردت دل از چین	ز بهرت عنان تابش سحر کین
نه در لغت از خویش بخشید	نه در دفع مال تو دارد توان
شندیم که ز ما بهر آنسب	بنفرین و لغت سحر سخن
چه حاجت بایست که در روزگار	بزمین چون تنوشت و دیگر سوار
ز تیغ توانیم دارد عسب	که از تیغ خورشید زخمشد شب

## رسیدن خدایش بخدمت آنحضرت و تکلم فرمودن آنحضرت با و

چو داری بیان زبان سنان	چه حاجت بطعن سنان زبان
خدایش ز پئے آن خشنده مهر	چو دزد قدم زد پراه سپهر
شماره و هم خاطر سبک تر کشت	چو اندیش از نه فلک در گذشت
چنین ما گرفت از دوش عرش سا	ستاره صفت آسمان زیر پای
بیزوان انون ننگ ساز	دش در مناجات دور و راز
ز حالش بشم مگردون جناب	تو یانگشت از آفتاب

که چون لوح محفوظ از کردگار  
 نبزد یک تر جائی از هر مقام  
 چنین داده پاسخ سرافکنده  
 بسیران آن منزلم سنگ نیست  
 در گشت خطا بشش که از پنج و تاب  
 چو یابی ز بوسه خوش و شه کام  
 بگفتا ندارم بحیضی نیاز  
 بدو گفت پس بایده آرید  
 بگفتا بخلوت مرا کار نیست  
 ندارد ز یک صفحه بیش این ورق  
 مقیمان آن آسمان زمین  
 که آن بر سپهر شرف آفتاب  
 که آن دو سیاه نام تیره آس  
 ز دل میل دادن بخشم و سیرت  
 فرستاده شد در شکفته اذان  
 دیگر بار گفتش شریا جناب  
 گفتند کردی چو پیش مقام

شدی هر زمان بر دشت آشکار  
 نمودش اشارت که اینجا خرام  
 که اینجا گذارم پیای که هست  
 فرزون ترا اینجا زمین تنگ نیست  
 بود تا که نیراز طعام و شراب  
 گذاری در دست آنچه داری پیام  
 بحیضه آنکه گدایم زود باز  
 سخنهای پنهانی ازین شنید  
 دل ساده ام جای اسرار نیست  
 نهد را از آینه سان بر طبق  
 اذان گفت گشته حیرت قرین  
 کشاد از شب راز پنهان نقاب  
 پاواز سفارش چه آید بجای  
 ز پر هیز کردن اذان هیچ چیز  
 بتصدیق او کرد گویا زبان  
 که چون صبح از راستی سر تاب  
 بخوان آیه سحره را از کلام



که نخست رز و سوا سراسر بتسام	و امشون شیطان نه بنجی مدام
فرستاده گفت این مخنه های رستا	نه افزود بر آنچه بود و نه کاست
توان گفت در خلوت از آنجسمن	تو بودی چهارم ز ما هر سه تن
بفرمان چون آیه خواند از کلام	اشارت بتکرار کردش امام
همی خواند و هر جا که ماندی گنج	شده صحت اطلاقش رهنمای
چنین تارساند از ملاوت شمار	بفرمان گذاری بهفتاد و بار
از آن پس بمرض شهنشاه دین	رساند آنکه حکمت چه باشد درین
بان دره از پیشگاه سپهر	ز نور بیان یافت ز نیکنه مهر
که آیا ازین آیه تا این فشار	دلت یافت ز ارام مکرم قرار
چنین گفت کار به برزدانستم	که افزودی ارام دل و مبسم
رسیده بجای کون از قرار	که آنکس نماید جز از کردگار
اشارت شد آنکه ز گردن مقام	که اکنون بگو آنچه بهتاز پیام

در گذارش بنیام خداش و بیعت نمودن او با آنحضرت علیه السلام

خداش ختم و زبیران بر کشاد	سخنهای بیمنز شان کرد یاد
مشویش همه همچو سکر محال	پیشانی چو اجزای خواب خیال
چو خواب بر پیشانی پایان رسید	ز نور ازل صبح صادق دمید

بسوس فرستاده آورد و رو  
 ز کرد و اگر گفتان آیت است  
 ولی کے نماید بس نقص است  
 ز خوشی نخست انچه کردید یاد  
 ولی آنکه سہیم اخوان بدین  
 چرا بابرادر بگردار خویش  
 گذشتید از حکم روشن کتاب  
 اگر نیست از مہر قدش فروغ  
 و گر آنکہ گفتید کان روزگار  
 کہ مہر رسالت چو تابندہ ہو  
 فروست بیک نایا از ہمہ  
 اگر آن جدائی بحق و ہست راہ  
 پس اکنون ہمہ بر رہ باطلید  
 و گر غیر باطل پناہی نہ داشت  
 ازان باطلی انچه کردید کار  
 از میرا کہ بزدانہ مہر و کین  
 شود زین یقین انچه گفتید پیش

کہ چون باز کشتی بایشان بگو  
 کلام شمار بر شما حجت است  
 ستم پیشگان را خدا راہ راست  
 ندارد کسی غیبن اعتقاد  
 اگر واد از راستی بہرہ این  
 بعضیان حق پانہادید پیش  
 بظلمت کشیدید از آفتاب  
 چرا کردہ باید گناہ از دروغ  
 کہ از ظلمت فستہ شد بہر تار  
 چہاں دگر ساخت روشن ہو  
 شدیم از ہوایت حید از ہمہ  
 شد آن راہ تان با من اکنون تا  
 شننا و پدید آیا بساحل اید  
 بلغرتش ز حق تکیہ گاہے نہا  
 گنہ کار با شید روز شمار  
 با مسید وینانہ از ہر دین  
 کہ امید ما را بریدی ز خویش

و گریست از مهرم آن اده کام  
 که آن نیست جز حضرت کردگار  
 چو جان داد و هرق بار می کند  
 از دوستی و سر بلندی از دوست  
 بگو بید پس آنکه طرح افکند  
 که گردید زین حرف در کفر طاق  
 و گر آنکه گفت سید نقرین و لعن  
 به پیکار جو یان پروردگار  
 و گر نه آنکه اداس حری پیشه کرد  
 بریز از براسه خداوند پاک  
 بخواری ز پیکان زهر سردار  
 پس آنکه برایشان دیگر سر  
 بتو دانی که برین ستم کردند  
 نه ایند نیازم نه گم همان  
 بتا بند و رکازم اسے دادگر  
 ره ره بر و ان حق آغاز کن  
 زبان کرد گو یا باین خدایش

که برداشت از سر شمار احبام  
 که پا و حدش شرک را نیست کار  
 خدا سب پروردگار کس کند  
 دزد و خواری و ارجبندی از دوست  
 نه نفع آید از دوسه نه دفع گزند  
 ازین شرک گرد و عیان انفاق  
 چرا کرد باید که ضرب و لعن  
 بهر جاے باید بیک حرب کار  
 ز نقرین چرا باید اندیشه کرد  
 بشمشیر خون در ضلالت بنجاک  
 بطل حجت چنان شریک گوار  
 ز قهاری خود بر سه قواس  
 به بهتان من سب پروردگار  
 دروغ آشکارا شهادت نهان  
 بخشم تو و از رسول تو سر  
 دعا را باین زبان باز کن  
 که شد نور خورشید تا بنده نش

دلش از می معرفت گرم گشت  
چنین گفت من زان می ترس  
چو بر گشتش حکم ز انجخاب  
به یزدان کرین در بگرم غبار  
که زودم رساند بسوی توناز  
که پویم ز راه در تین ده اول  
ز عزا جابت چو گردید شاد  
بر زم جل سوخت کشید

ز خورشید بر ظلمت آفتاب گشت  
بری گشتم اکنون به یزدان پاک  
چنین گفت دیده ز حسرت پرآ  
لکه آنکه خواهی ز پرور دگار  
ز توفیق هم بخش آن برگد ساز  
بمنزل بخشند و کردگار  
شد و باز آمد سبک تر زیاد  
ز خار سناها به گلشن رسید

رسیدن آنحضرت ناویه و آمدن مخالفان بحر بند و مقابلۀ دو لشکر

ازان لشکر نوزاجم سپهر  
دگر ره خنام سپهر کبود  
ستور از قوایم بچرخ برین  
مریخ زارکان شلت فتاد  
بصره پس آگاهی آمد ازین  
ز بصره بیرون آمدند آن گروه  
با لشکر دریا چو رود آمدند

چو شد منزل زادیه رشک مهر  
شد از لکستان بر عمامه محمود  
رسید از لبیکه خاک از زمین  
زمین منفرج شد فلک شتاد  
که موج سپهر کرد دریا زمین  
صبح کشیدند از شهر کوه  
بارض خستدینه فرو آمدند

شب در روز با هم برابر شدند  
زمیدان کین برزخی در میان

ز هر سو بد و نیک یکسر شدند  
از کیوسے دوزخ ز کیو جنان

ذکر خطبه خواندن حضرت امیر آرایش سپاه از دو جانب شدن

وصی پیمبر دے خدا  
کہ کردند طوفانے آب تیغ  
وزان تیرہ تختان مدارا بکار  
نگردید سیلاب باز از شیب  
از صف بارہ آہن ساختند  
بیک کوہ کوہان ہامون نورد  
یکے آہن قلعه از دے عیان  
دم برق و رعد از سحاب غبار  
بنور ولایت امام امم ہا  
ستر و زندماند خفاش کوہ  
چو صبح از دوش نور خورشید زاد  
زبان ہم چو خورشید لبر زلف  
عنان بر تائب سوے رشاد

امام محبت داور رہنما  
مران کمرہان را شمر دی در یغ  
چو نوح بنی بر و پیش از نشاء  
وے بارشتن نشد شان نصیب  
پے نرم و کین سبب را فراختند  
ایودج دران عالیشہ جامی کرد  
ہمہ روے ہودج و آہن نہان  
برآمد تیغ و خردش سوار  
فلک قدر خورشید انجم حشم  
چو دید آنکہ آن تیرہ تختان بنور  
یہ پیکار دل بست و لب بر کشاد  
بیان ہمچو صولتی کہ آید ز طور  
باصحاب گفت این گروہ از غنا

نگوید باوعد را جز وعید  
ایا آنکه باشد درین کارزار  
مدارید جان از شهادت دریغ  
ره تارش هر کس را چاره نیست  
کشت چون بر اینک جان تیغ تیز  
نی یزدان که انتیغ صدر زخم پیش  
پس آنکه بوضعی سپهر برین  
لوا که که نهر بیکار ساخت  
نخستین سعید ابن عتیس دلیر  
سرافراز همان حمیرا گروه  
شداد بر دخیلی چنین حکمران  
عدی ابن حاتم ز طاع سپاه  
زخیل عبیس و بنی عبدتیس  
بگردون چو خورایت از دخت سر  
رسیدش چو چشم از دوجوهر لوا  
بهر بلند و جفا سے گروه  
ز حجر عدی یافت رایت شریف

ز بهیست پانچ و هم رسید  
مرا وعد نصرت از کردگار  
که دارد بکوتر سر چو تیغ  
دلیر و گریزنده باد سے یکی است  
چم رو سے ستیز و چو پشت گریز  
مرا خوشتر از مرگ بر جان خویش  
بخشش اقا لیم رو سے زمین  
چو سیاره از هفت جایز زخت  
کزین مہنت خوان او شد در کیم  
علم ساخت خورشید بر تیغ کوه  
چو بر روز و شب گردش آسمان  
بچرخ از هوا سود مهر چو ماه  
که الطبع از ایشان شدی بقتیر  
ز سعید بن مسعود ثقفی گسر  
گرفت از دود پر زاد ح رفعت بنوا  
کز ایشان زمین بود گردون شکوه  
چو آتش سرافراز شد هر صفت

زار و دوزخ را چه دزدان زرمگاه  
 برافروخت خنفتیل محتشم  
 چو دیده عیان کشتنش از هرات  
 فرو دوازده خیل و کرم تبه  
 بمخدوح راهی که برق میغ  
 شد از آن تلافی بدشت نبرد  
 هم از جوش شیرین و از گردن  
 ز انصار دیگر گروه از قریش  
 نمود این عباس را یت بلند  
 ز یکتایش کار را وقت کار  
 پس آنگاه دادن حکمت تمام  
 صفی از پئے رزم آتش فراج  
 یکے میمنه که هجوم سپاه  
 سپه دار مالک دزدان انجمن  
 فتاده ز بس پیتش سپهر  
 تو گفتی ز آهن قبا یان صفت  
 پئے شوق آن رزم کش در بود

همان خشمی و خجلی سپاه  
 چو خورشید ازین چار لشکر علم  
 چو مرگان به پیش نظر چار صفت  
 ربیع و دیگر یک و ثقلب  
 باتش در آمیختن آب تنغ  
 رباعی زار کان حماسی ز گرد  
 زمین ناقص اجون سپهر برین  
 چه جمع و چه مفرد سواران جوش  
 وزو داشتند از اسید و گزند  
 چو بر یک بسیط و مرکب مدار  
 که رویانت این افزین نظام  
 چو این چار عنصر را امتزاج  
 بحولان نمی یافتن قطره راه  
 که سر بود نسبت یا بر استن  
 نکه لرزش افتاده در ششم  
 که بودی نگهبان شان هر طرف  
 چو شیراز و جانب بر خیز بود

وگر میسر کشتن بس مرد کین  
 سرافراز عمار یا سکر آب  
 در فشتی برافراخت مانند مهر  
 چپ و راست هر سو چو کرد آشکار  
 چو نور یقین کرد خود قلب جا  
 بنده چرخ برگردش روزگار  
 ز نور تجلی منورن از قیاس  
 حسین و حسن با ثریا جناب  
 سه صورت ز یکا منی آینه و آ  
 محمد که بود از ثریا جناب  
 ستاده چو تا بنده ماه از بحر  
 تو گفتی زمین بود زان تنگ گاه  
 هر سوز بس نور محسوس ازو  
 ز نورش شالے نمایان کهم  
 چو نور خدا بود و الا جناب  
 ز شرفش کوکب عربی مدار  
 ز زیتونی از روشنی بهره

بساط فلک شد بسیط زمین  
 ز برق سناش شدی شعله تاب  
 که ان زیر برچم پسین شد سپهر  
 پله چرخ میجا دو قطب مدار  
 برافراخت تا عرضش رحمن لوا  
 سلسله چو نمرمان پروردگار  
 از و این آن دادی پیر اس  
 چو با هم صبح و مه و آفتاب  
 چو خورشید تابان و صبح و شام  
 چو نور جهانگیر از آفتاب  
 گه در قفا گاه پیش نظر  
 سپهر بر بنی چو خورشید و ماه  
 هوا شمع و افلاک فانوس ازو  
 وزین روئے تفسیر قرآن کهم  
 شالش چراغی ز جاجی نقاب  
 چو خورشید اما بنصف النهار  
 که ان حق مبارک شمارد شجر



کہ ز تیش تو ان گفت بی جنس ما  
 و ز ان سو چو از نعل پاره غبار  
 محمد که او طلحه را پور بود  
 پیاده بارام پیکار و سیر  
 کہ او بود اسب انگن فیل و زور  
 صحت راست از کعب بن شتر تو  
 کہ از جمیع گم نام از و سے نژاد  
 در آورده در میسره فوج فوج  
 کہانہ کہ عید اللہ بن غتاب  
 ہلال بعیش پے واورے  
 کہ او بود صاحب لواے تمیم  
 پس آن زن ہو دج بقلب سپاہ  
 میرد ہی ز کین تا نکرد دستوہ  
 نہ ہو دج بہ پردہ ولی پردہ در  
 چنان در میان ظهور و حجاب  
 سرن ز رہ پوش از ہر طرف  
 ہمہ باد پیائے آتش نہاد

شود چون چراغ فلک نور یار  
 سہ را فراز گردید ہر سو سوار  
 بظلمت بار و ہر پر نور بود  
 رخ اورده یکسر سپور زہیر  
 بساط او بد افکندہ زان از شوم  
 چو ویرانہ گردیدہ ما و اے بوم  
 بفرمان او بود بست و کشاد  
 سواران مطلق عنان زیر ہوج  
 از و ہو چون قطرہ اصل حباب  
 شدہ چون نگین پشت انگشت  
 و زود داشت آن جمیع اللہ تیم  
 بد انسان کہ در پردہ مغربہ  
 نشہ از جل بر زمین پاکوہ  
 نہان از نظر ہم ہم پیش نظم  
 کہ صورت ز آئینہ بند و نقاب  
 کشیدہ ز دیوار فولاد صفت  
 چو عید ابن مالکہ ریح زیاد

همان عسدر ابن بشیر و گر	مخاشع که سود بودش پدر
ز بس دل سیه جمع ظلمت مرا	شده نیمروز و عشا زنگبار
از ان تیره بختان ظلمت مال	توان یافت از نظم قرآن مثال
چون ظلمتی کافت داند رسیان	ز بحر می که اورا نباشد گران
بهر ساعت از هر طرف نوح نوح	فرد گیر دش موج بالای موج
پس ابر سیه گردوش پرده دا	سیاهی در دبر سیاهی حوار

## طلبیدن حضرت امیر طلحه و زبیر را و حجت بر ایشان تمام کردن و پشیمان شدن آنها

پس انگاه تا حجت حق امام	نماید بران تیره بختان تمام
نشست از برد دل زاموار	شد آن کشتی نوح جو دی حوار
بمیدان روان کشت چو آن همان	که تا بد حسره که بمشرق حمان
ز اخوان گبسته از بهیت خویش	دو مصراع جسته را خواند پیش
بجست چنان داد داد بیان	که خورشید شد کوش با صد زمان
ولی آن دو خفاش ظلمت با	ندیدند روی بهی ز آفتاب
بیا در آن اسمان احترام	بیا در زبیر از رسول انام
که گفتش کنی با علی آن قتال	که بر تو حرامست و بر دے طلال

بدان پیش لرزان شد و شرمسار	چوستی که از باد گرد و خمار
چنین گفت کین رفته بودم زیا	کنون فتنه ها کرد این کشت یاد
ندامم ره راست جز سوسے تو	بهستی نجویم جز از کوسے تو

سز ز نش کردن عایشه و عبداللہ بن زبیر را و بار دیگر  
اورا گمراہ کردن

شوم تا قشام برین شملہ آب	بشہار سام ز مسرت تاب
ولی اللہ آمد بصف سپاہ	وگر بارہ در مالہ شد جامی ماہ
ہمان سوسے شکر شدندان دق	یکے راہ جو سے ویکے را ہرن
زبیر از سر صدق و انصاف گفت	کہ کس روز روشن نہا نہشت
بر پیکار حیدر نہا زیم دست	کہ افتد ز زمشن بیا شکست
بدو عایشہ گفت کلین رہبری	نکرده است جز ضربت حیدری
ز طوفان شمشیر خواہد دولت	کہ این خاکساری شود حاصلت
ہم این کونہ عید اللہ بکنش	کہ بودش سپر کرد پس ز نش
کہ در جنگ روزی نگردیشام	نہ تیغی بردن آمدہ از نیام
چہ بودت گزین کونہ شد کونہ زرد	ہمان بعل شجر کون لا جورد
زبیر از کمو ہش دل پر زرد	نشست از بر باد و پا ہچو گرد

باشکر که شیریزدان فتاد  
گمے سوی پیشد گهی روی راست  
چو برگشت گفت ای پسر ترسناک  
بدو گفت کاینهانیاد بکار

عنان تاب هر سوے چون گردباد  
ولی از سر سوے یکسر مونکاست  
تازد بدینسان بدام هلاک  
ز خون سنج کرد ورخ مردکار

## قصه جگر سوز مسلم و صفی ارستن و شوکر و سلاح پوشیدن

### حیدر صفدر

ز گفتش دل پیچزدنگ شد  
چو شیر خدا دید کان کرگ جنگ  
کتاب خدا در کف پر ز نور  
گرفت و ز بحرین صوت و بیان  
کز اینجا که باین کتاب کریم  
باین حج گردیده از راه دور  
براه هدی پیشوای کسند  
که این کار پا گذار و به پیش  
بفرمان بری مسلم پاک کیش  
نمان دان اسرار بشکریب

وگر بار آماده جنگ شد  
ز و از عجز زد بخشم پلنگ  
بد انسان که الواح موسی بطلو  
چنین شد ز معنی جواهر نشان  
شود تا نماید هر مستقیم  
همه ظلمت شب گمان کرده نور  
ز آیتش آیت نماے کند  
که از زندگانی کثرت خوش  
ز سر پائے زد همچو پر کاله پیش  
بدو گفت دایم ز دنا می خیب

که از حال مصححت از خشم و تاب  
 چو دست و گریه میفتد زدوش  
 جوان را چنان شد دل ز بیم آب  
 و گریه با صاحب کشت از امام  
 همان تو جوان پیش رفتی نخست  
 سیم با گفت ای شناسای کا  
 نخواهم ازین راه باز آمدن  
 روان شد بصفت با کتاب بیدین  
 ادا کرد باشت خفاش کور  
 از ان تیره بختان یکسے بیدرین  
 از ان پیش کان تا ج فرق جلا  
 ز دست چپش رفت آنت برود  
 تو گفتی که آن کل ز بستان شوق  
 خروشید و گفت این کلام خداست  
 به بنیید تا در کتاب کریم  
 بخشم از جوایم متاید سر  
 چو آندست چپ هم ز بار و تیغ

بیرند وستی که وار کتاب  
 ز جام شهادت شود جبر و نوش  
 گران کشت پیاد غزمش خراب  
 چو اخبار تهر ان مکرر کلام  
 جو خجی شنیدی شدی با دست  
 بود اندک این در ره کردگار  
 که عید است پیش تو قربان شدن  
 بدانسان که خورشید صبح و پین  
 سخنهای روشن چو آیات نور  
 بیکند از دوشش توش به تیغ  
 ز دست جدا کرده افتد پیا  
 که با آن خنای چپ از راست بر  
 ز خود دست بر دست بر روز شوق  
 که آیتش آیات راه هدایت  
 چه یا بید خود را ز امید و بیم  
 تبر سید از پرشس وادگر  
 فلکند نشان از مصححت ویرن

کہ از طاق یگسب پرتابناک  
 بپا ز دوسے خود از دوسو جلد رسان  
 دم موت بردر کہ لایموت  
 کہ دانا بے پنہان و پید اتوی  
 درین عید قربان شد ز تابین  
 بین از درون پراز در دمن  
 چو دستم گرفتی دلم باز ده  
 ز بندم رہی ده از کیفش  
 پس آن تیرہ بختان ز روی تہیز  
 مر آن گوہر پاک را بید ریخ  
 بفرمان برمی جمعی از ابله وین  
 چو از خاک راہ امام زمان  
 بدست دعا حاضر تش و نماز  
 پس انگاہ برداشت آن نو پاک  
 بیندخت ز افشا دلش بیدار  
 طلب کرد از حق تعلیٰ و فطر  
 رشادت و جود دم حیدری

چنان گوہر تا کے افتد بجاک  
 میان دل ز سینہ داوش مکان  
 برادر مصحت چو کفت در قنوت  
 ندا ہر کہ دارد منا و التو لے  
 زہر سوختہ پیر ز دہا بسین  
 بہر یرون چسپیدہ در گرد من  
 باین مرغ بے بال پرواز دہ  
 کہ بال و پر ہم اشکت این قفس  
 زہر سو کشیدند شمشیر تیر  
 نمودند طوفانے آب تیغ  
 تن کشتہ برداشتند از زمین  
 چو نقش فلک کشت گردن کا  
 در رحمت ایزد سے کردہ باز  
 چو روح الامین از زمین کشت خاک  
 چو داوود بر قوم جالوت سنگ  
 بران تیرہ بختان بیدار  
 اما می شد اعجاز بیغیر

از ان خاک از بس بر آغز بار  
 صفت از هر جن گشت چون ساخته  
 امام امام شیر پرور و کار  
 زنه قلعه چرخ بیرق نه از  
 بدفع شیب فتنه دیو چهر  
 بموج زره خواست از بهر کین  
 چنان میل مغرور گردن فروخت  
 رسانید عکاشن چرخ کبود  
 پس انگه پئے میگل روزگار  
 ز شمشیر چون قبضه در کف کشید  
 گل سرخ از چرخ نیلوفر  
 چو از اشوب خاص ختمی پناه  
 تجلی عیان گشت از کوه طور  
 زنه تو سن آسمان دهر رست  
 جبانے بران باره نظراره بود  
 که با پوئی از وے شمال و صبا  
 بهال از دوسویر افق از رکاب

جهان را فلک گشت لوح مزار  
 دو دیوار آهمن شد از ساخته  
 درین مهفت سیدان کین نه سوا  
 بایشگر که چار صفت یک تار  
 ز زپوشش شد همچو کزبان سپهر  
 و کر باره طوفان ز دریا چین  
 که بر تاج خورشید طومار ساخت  
 بمبه نیم ترک و بخور شید خود  
 حاکم نمود آگهون ذوالفقار  
 قضا با قدر گفت خواهد دید  
 که شد ذوالفقار کعبه حیدری  
 بر آید چو خوشید بر صحگاه  
 جهان شد چو خورشید لیر زینور  
 بدستش عنان داد و نارغ  
 که با یک فلک چار سیاره بود  
 فرمانده در راه چون نقش پایا  
 بر او چش زگرودن سوار نقاب

ذکر تا ختن محمد حنیفه تنہا بر شکر بصرہ بغیر وزی باز گشتن

### بمکان خود

محمد کہ بودش گرامی خلت	بفرمود تا با علم سوے صفت
بتازد چو بایس ذق ز زنگار	دم صبح خورشید بر کوہ سار
دلادر چو ہول قیامت زجا	براگینخت کوہ پیکر باد پا
بجولان آن کوہ سنگین کباب	ز عکس دم تیغ آمینہ تاب
زمین راتن افگندہ در پامی نیل	ہو اساخت طوفانے رود نیل
دران صفت ردان کرد چون بر	شد آن آہنیں کوہ از چشمہ سار
یکے را بشمشیر انداختے	یکے را بر نیزہ برافراختے
از دہمچومرگان ز نور بصر	صفت دشمنان کشت زیر وزیر
پس از زنگہ کشت نیزہ ز باز	ز سر ہا در افگندہ گردن فواز
کفش ہمو گل شتہ لبر ز خون	چو غنچہ سناش شدہ لاکہ گون
زردے سنگفتی ہی دیدایمیر	دران شیر بچہ ز پیکار شیر

ذکر تا ختن حضرت امیر نفس نفیس خود بر شکر بصرہ  
کشتن جمع کشیر



پس آنکه سیلیمان خیر کشا  
 گلستان شد از نقش سم رگناه  
 بجای که دلدل یره بر روی  
 بمیدان ز جولان آن نور پاک  
 هوایا فلک پر تو نور شد  
 یا بنوه صفت زد پئے کارزار  
 ز بس سر که انداخت از تن جدا  
 زمین میشد از بس تم خون خراب  
 ز بس زد بر آهمن بد انسان که خواست  
 ز لشکر بر آمد چو ادا بر مهر  
 بزانو سے خود تیغ را راست ساخت  
 بقلب سپه تاخت با تیغ تیز  
 بدشمن نشان داد جولان او  
 ز هر سو سپه سر برافراختند  
 شد از بس سنا نهاد آمد تبا  
 ز بس هر طن تیغ افراخته  
 ولی شیر حق در مقام ستیز

زد دلدل بر انگشت با و صبا  
 هوا بر من ساخت جیب از جفا  
 زمین دست تسلیم بر روی  
 چو خورشید در گبند تا بناک  
 زمین سربسزادی طور شد  
 بقلب آمد آن نور کردید نار  
 بساط زمین کرد گردون نسا  
 نمیکرد اگر برق تیغ آفتاب  
 دو تاخت از زخم آن تیغ راست  
 بجای باز شد چون گردش سپهر  
 و گره با شک کین باز تاخت  
 نشانی شد آن شورش در ستیغ  
 زیادی که خون بو باران او  
 بران مهر چون فوره می نداشتند  
 بخط شعاعی نهان آفتاب  
 کین آهین قلمه شد ساخته  
 نیار داندیشه از تیغ تیز

یکے اینین قلعه وار حصار  
نگندی سکر ہر کہ افزا ختے  
زہر کس باندازہ احب ز کار  
یکے نیمہ بر زمین و ویکریکے

شمر دی چنان کر بند روزگار  
چپ در است با تیغ کین با ختی  
شدی خلعت ہیبت از دوا فقار  
یکے پیش کشتی یکے اندکے

حمله کردن لشکر کوفہ بر میسرہ لشکر بصرہ و میمنہ لشکر بصرہ بر میسرہ لشکر کوفہ

جہانزار کان تزلزل فناد  
گرفته بکف تیغ چون دست راست  
بہوش لے کہ بر تن دل از چپ ترو  
کہ از جانب راست تازد جنگ  
ولی دیدن آن زہر چشم از بند  
بدانسان کہ از سنگ پیکان تیر  
ندانست جنگی چپ خود راست  
زہول قیامت بگیتی نشان  
یکر دون چو اوراق تصویر میخ

ز جولان ہوا شعلہ شد خاک باد  
پس از میمنہ کوفہ انسان کشت  
پست چپ مصریان حمله برد  
ہمان بصری از میمنہ چون خدنگ  
پست چپ کومیسان حمله کرد  
کہ شد زہرہ در راست بقضان  
چپ در است زان شور محشر کہ خا  
تو گفتم کہ داد آن دو کوہ روان  
شد از عکس خون یکہ بار تیغ

علم برداشتن مختلف بر سلیم اردی بر لشکر بصرہ تا ختن و بعد شہادت رسیدن

ستادند هر یک بجای نخست  
 که در دل نیکنده ریش مرگیم  
 سپهر غمیش دست بر سر گرفت  
 بچنید از چمنش باد ابر  
 که از برق آموخت باران پیغ  
 زره بشد ز بس نیزه خفتان  
 رساند آن تن پاره پاره بجا

چو گشتند از سختی رزم سست  
 پس از ابل دین خفت بن سلیم  
 بعزم شهادت لوا بر گرفت  
 روان گشت بر باره همچو ابر  
 برافروخت آن آتش از آبتیغ  
 چو از تیر گشتش مشک بدن  
 ز باره چو گل از نسیم صبا

علم برداشتن عبداللہ بن سلیم و جنگ کردن عن شہادت یافتن

بصفا در آمد چو شیر درم  
 همی تاخت هر نوشینک فراز  
 فراز فلک شد شفق گون ازو

برادرش صعب گرفت آن علم  
 بکوتہ عثمان و سنان و راز  
 نشیب زمین گشت پر خون ازو

علم برداشتن صعب با سلیم و رزم مردانه کردن و شہید شدن

شدش دامن برین خاکدان  
 جوانی کہ عبداللہ اش بود نام  
 چو ساعز لب شوق خمیازه خیز

چنین تا زانگدن جسم و جان  
 برادرش پس پیش گنبد او گام  
 بجام شہادت ز بزم ستیز

کتاب کتابت شراذق از و  
زجوه سنانا بکثر رسید

نخون کشت نه طاق اند و دازو  
سپه انجام در زر گه شد شهید

علم برداشتن آمد بن صوحان عبیدی نژاد که از اصحاب کبار  
حضرت بود و شهادت او

نشسته بر اسی چو تشن بار  
چو برق درخشنده از کوه سار  
بیفکند چندان که نتوان شمرد  
چو جوهر ز شمشیر گردش حصار  
پهنائے دشت و بالائے کوه  
که زین خانه زو همیشه شمشیر  
فکند آخر از تیغ کشتی به نیل

و گزید صوحان عبیدی نژاد  
سنانش عیان از تن نیل وار  
زین پانصد و یکین و ستره  
کشیدند جمیع سپه روزگار  
تن نامدارش که بود از شکوه  
بدانگونه بر نیزه و تیر شد  
روانش بپای چشمه سلیل

علم برداشتن عبداللہ عم زید صوحان عبیدی شهادت یافتن

بیاره روان شد چو شتی بیار  
بان مظهره صد سحر طوفان گرفت  
بهر طعن حسد طعن چون بوی آب

ابو عبداللہ عبد بنی نژاد  
بکف نیزه چون موج جولان گرفت  
همین داشت پرستہ از پشنتاب

ز بس کشته پشت زمین وادخم  
بمیدان جنت ازین تنگنا

چو دامان گردون ز خون ساخت نم  
روان گشت بر باد پاسه فنا

علم برداشتن عبد رقیه و شهادت یافتن او

فرشتد بلشکه چو آتش بسنگ  
نهاده بیا م فلک در دیان  
گه نیزه در دست و گه تیغ تیر  
چه سرها که بے تن میان ساقی  
ز هر غنچه دل گره میکشاد  
چو لاله سردل سیاهی بجاک  
سردنجام چون خار بر کرده سر  
ز شمشاد آن کلبن آگین خند  
ز خونش چکان ارغوان سمن  
کله خود چون غنچه آتش لاله گون  
ازین هفت زندان بان پشت باغ

پس انگاه عبد رقیه بجنگ  
گیردن بر آورد خشان ستان  
چو خورشید ماه نوش در ستیز  
بهر سو که سرد قدا از افخته  
بشمشیر چون در دم صبح با  
فلکندی بهر حمله بے ترس دباک  
بخو نیز شمش آن قوم بیدارگر  
بر دتیر و تیغ و دستان ریختند  
نگون گشت چون بید سردین  
بسان گل غشته خفتان بخون  
نموده شهادت ز راهش سر اغ

علم برداشتن رشید تمیمی و شهادت یافتن

کتاب کتابت شاد اوراق از و  
ز جوئے سنانا یکوثر رسید

نخون کشت نه طاق اندر و داد و  
سپهر انجام در زر گد شد شهید

علم برداشتن آمد بن صوحان عبیدی نژاد که از اصحاب کبار  
حضرت بود و شهادت او

نشسته بر اسی چو تشن بار  
چو برق درخشنده از کوه سار  
بیفکند چندان که نتوان شمرد  
چو جوهر ز شمشیر گردش حصار  
پهنای دشت و بالای کوه  
که زمین خانه زد و بیشه شیر شد  
فگند آخراز تیغ کشتی به نیل

و گریه صوحان عبیدی نژاد  
سنانش عیان از تن نیل دار  
یزین پانصد و یکین و ستره  
کشیدند جمیع سپهر و نگار  
تن نامدارش که بود از شکوه  
بدانگونه پر نیزه و تیر شد  
روانش پیر چشمه سبیل

علم برداشتن عبداللہ عم زید صوحان عبیدی شهادت یافتن

بیارہ روان شد چو شتی بہار  
بان قطره صد بطلوقان گرفت  
بہر طعن صد طعن چون بیج آ

ابو عبد اللہ عبدی نژاد  
یکت نیزه چون موج جولان گرفت  
ہمین داشت پرستہ از پستاب

چه بد کار پیشش چه بر سر کار  
درین بزم اول به پیغمبران  
بیاد آورد تاج اقرا سیاب  
زایوان کاوس و قیصر قباد  
ز انجم سیر هاس به یقین نگر  
چنان سید به شعله و مهر سوز  
که شب دیو گردد صبح از ده

گزارد چو زهر بر کین مدار  
که پیچوده از مرگ رطل گران  
کلاه حیاتش ز نقش بر آب  
نشانی است کردی که خیزد زیاد  
شب تیره در دیور هنرن نگر  
نگه کن که صبح از کین گاه روز  
ازین هفت خوان کس نگرود

### رزم عبداللہ شیرے با حضرت امیر علیہ السلام

برانگفت عبداللہ شیرے  
سپه کرد از سایه رو کرین  
که ظلمت بخوید بحر زرم نور  
برانگفت گردان سپهر زجا  
ز فقر کش او بخت آفتاب  
نمی یافت از یک فلک نجم نور  
عیان گردش آیات ز انجم نور  
نیکر د از صد هنر اراں چرخ

ز بصری سپه باره مغربی  
یران باره از باره آهین  
شده از شیر حق رزم جواز غرور  
شده دین پی کین لبان قضا  
زده دست ماه نوش در رکاب  
مران دل سپه زار چشم غرور  
چو مه شد بنور هدار سمنون  
چو دید آنگه از نور عرفان طرخ

رشید تمیمی لوبگر گرفت  
 نگنده بیال تکار عسان  
 سیلابش زبس کوچه داد  
 ز دشمن جو آهنگ جولان گرفت  
 نمودی چو از گل نسیم بهار  
 دل دشمنان باخت بینان ازو  
 سر انجام بگذاشت از زخم  
 شش و سفت ز نیکو انزال شد  
 کشیدند جام از کف روح پاک

بدشمن چو آتش به بنی در گرفت  
 چو کشتی که اندازیش بادبان  
 هو تا فلک طوف دریا کشاد  
 چو یاد خزان برگ ریزان گرفت  
 سمنش بخون نفس سم شکار  
 صتم خانها گشت ویران ازو  
 ز زمین خانه پا در سراسر بشت  
 ز خمخانه معرفت باد و نوش  
 فشا نند تهر جرعه تن بجا ک

## در خطاب با خویش

ای بوطالب از دهرنا پائیدار  
 کبر مهر و کنیش بقا هست  
 فراز دینا صبح از خشت مهر  
 بنا سازی آخر کشد ساز او  
 بشویش نه بینی که این دلکش  
 بدبندگان جلوه از آب

نگر تا بخوبی جزا از اعلت بار  
 که گرد روز نور است شب ظلمت است  
 زنده بر زمین شب طاق سپهر  
 با انجام پیوسته آعنا زاد  
 که علت نماید دله آتش است  
 فزون نیست از موج خشک سراسر



و کر عمر بن یثیر بے باق تاخت  
 خروشید از پشت زین سترنگ  
 بر دیو و ریشم بکین باره تاخت  
 بدانندیش زان پس و گمرد خوا  
 بشد پور صوغان وان دیو و ریش  
 و گمرد باره چون خواست و کین طرف  
 ز اسپش نگون کرد بر خاک راه

عنانرا نکند و سنان بر زخت  
 چو بر قلعه کو بهساران پانگ  
 ز تیغش بخت علم بر زخت  
 بجو لاش از دشت کین گرد خوا  
 سپرد از سناش کلید ریش  
 برون تاخت عمار یا سر جز  
 کشانش ز صف برویش سپاه

## کشتن حضرت امیر اسلام عبداللہ بن حلف را

بخون در مومن سرش از تن  
 شد انگاه عبداللہ بن حلف  
 با بنگ شاه ولایت رشت  
 ز رخ رفت نگرش چو شب تاب  
 در ماند اش آگون ذوالفقار

بریدند و پوشید از خون کفن  
 چو خاکشاک ساحل بدیاط  
 بمیدان زرش طلب کرد و یافت  
 بیفشرد بر جا چو آتش آب  
 بیادی ز درات خاکش در مار

کشته شدن مازن عوف و عبداللہ بن نسیل و تور طینی بر دست محمد  
 و چشم عایشه

دگر با خون چینی نژاد  
 که عباد الله نسل ان پاک تن  
 پسر عم او شور آمد بجنگ  
 محمد که بو کبر بودش پدر  
 در آمد بالماس با نره خون  
 دل عایشه کشت ازان دردناک  
 بد او ندر لشکر پر شکوه  
 یکے از بزرگان نمودش خطاب  
 چنین مار میت بجریف خوانند

چو گرد از سپهر رو بیدان نماز  
 به تیغی سرش را افکند از بدن  
 ز آب زره خاست گفتمی  
 ازان سنگ برخاست زینان  
 زمین کرد از خون اولالکون  
 بغر سود تا از زمین مشت خاک  
 پیشاند لب بر شاهست وجوه  
 خطابی که بود اقتباس از کتاب  
 که نقشاندی این بلکه شیطان نشانند

### کشتن مروان طلحه را

کشت بختی رزم را تا حبد  
 که امی شیر مروان درین جنگ  
 که یا بید از صبر سنگین رکاب  
 که با شد پی خون عثمان روا  
 بر اشفت مروان ز گفتار او  
 که در قتل عثمان دران روز گدا

بر آورد طلحه ز لشکر صدا  
 فشارید مردانه پاسه وزنگ  
 در نیجا نگو نامے انجا ثواب  
 که گر سر رود پا بنجب جذا  
 چو خلافت بولاسے خود کرد و  
 بسی آتش افزوخت این با و

کفون گشت غمخوار و سوزاد	که شب دید خود را پس از روز
تو به باش جلال خنوم چنین	بر آن تاس از پس نایم کین
ز خوش تماشای بستان کفر	شب ظلمت منم چراغان کفر
و دما کرد پشت برادر و دوست	خندگی جزه کرد و بکشا دوست
ز زخمش بطلمه رسید از هلاک	بیای که افتاده بود خاک
چو بپوشش آمدش دید خود را زبون	تن خسته افتاده در خاک خون
روان بریده اسید از بدن	ز خون ورره نیستی قطره زن

## برون رفتن زبیر از جنگ گاه کشتن عمر خروپوش را و دشمن را بخت امیر آوردن

فتاد انچنان باز متیاب و توش	که تار در محشر نیاید بپوش
زبیر از پس امید و بیم نبرد	دو دل شد چو از دشت بر خاک نبرد
سر انجام کرد آرزو و دوا	برون شد ز لشکر و ادب و باع
چو دید اخفت متیس از یک کنا	چنین گفت با قوم خود کین هوا
زبیر است و کز رزم بگنجینه است	از آن پس که این شورش آگین است
که اکنون از آن رزم محشر اثر	از و پسر این نجار ساند غیر
بر فراخت قد و عمر باز گفت	من اکنون که تم اشکار این نیست

بر اسپ تگاور شیب و فراز  
 پیر سید کای شیر شکر شکن  
 بدو گفت کردم من آندهم کنار  
 غم ابر کین خاک تر کرده بود  
 پس آنکه لبان و دیار شفیق  
 کمین کرد عمر داز قفا چون بلنگ  
 شش بر دپیش ولایت پنا  
 در آن دم که از برق شمشیر خاک  
 ز اسپان و برگستر آنها کین  
 سران زاب شمشیر و طل سپر  
 کشیده کمانها ز بس گیر و دار  
 زهر نادرک از چار پر عقاب  
 ز بس خشت و خشت تن انداخته  
 بنای عیان کشته زین چار طاق  
 و مان تا دم آتش از کارزار  
 برون کرد از روز خفتان زر  
 گرفتند از آن پس بظلمت قرار

ز بس تاخت تا آمدش پیش نا  
 چهره سان رفت پیکار آن انجن  
 که شد کردم هنگامه گیر و دار  
 دم برق شمشیر سر کرده بود  
 در آن راه کشته تن با هم رفیق  
 به تیغی رها ندش ز صلیح جنگ  
 نهاد انسرش از بر خاک راه  
 زمین صاف میشد هوا ابرناک  
 بهر سوردان باره آهنین  
 کشیده و ما دم قد حباب  
 به تیر آهنین حسانه از حصا  
 روانی چو کاوس گردون شتاب  
 ز بس قالب از روح پرورخته  
 عدم و از سر کوب این نه ذوق  
 که فرسوده شد جنگ روزگار  
 چو خورشید بر داشت مغرور  
 شیا طین بصره چو دیوان بنا

وزنزد و شهنشاه گردون جناب	تقی کرد چون مهر پادشاه
ز زین با سپید زیب خرگاه شد	فلک باز پر انجم دماه شد
بمتهابی آسمان سگران	نمودند سزا ستانش سران

کشتن مالک چهار نفر از اهل بصره و جنگ مغلوبه انداختن مالک  
عبد الله بن زبیر را از اسب

ز راحت که شد فروش قدسی بخواب	چو مخمل شد این چرخ طلسم خواب
شب تیره را از مهار بسمل	چو افکند ده شد دستمادر جمل
ز چسپیدن اکمشان طناب	و ما دم فرد ریخت ساعد شهاب
دم صبح چون صاحب ذوالفقار	بر و تاخت با خنجر شعله بار
سرگره را ز اسوخی راه کرد	بشیشیر آن رشته کوتاه کرد
دولت شکر و گره و آید بکین	ز موج سنان کشت در یارین
و لیران آهن متباهر طر	چنان تنگ پیوسته بستند جفت
گر آهن دو آئینه گشت آشکار	به یک عیان عکس چندین هزار
ز صفت عایشه همچو مردان مرد	به پیش صف آمد بدشت بند
شده بر فراز جبل سبکین	بخفتان از ان هودج آهنین
بیکدست عید الله بن زبیر	که نشناختی راه کعبه زویر

بر ستنه عتاب اسیر نژاد  
 بگرداند زش جاها ن عرب  
 کشید این عباس را داز و گفت  
 که استر شرت بر شتر دل لیل  
 نباشد ز تو این شکفت مقام  
 گرفت از جمل کعب از وی مها  
 بدل دادن رزم کرد آخطاب  
 پس انگه خردشید در ساز جنگ  
 بهل من مبارز زبان باز کرد  
 هنوزش کیت زبان در کلام  
 که مالک بکوه پیکر اهور  
 چنان تاخت تند از میان سپاه  
 چو خورشید رخساره آتش عیان  
 هم از باد جولان دران خاکسار  
 بخون خواهمیشن ایل بن کثیر  
 بدشت آمد و مالک شیر مرد  
 عمیره کجا بدسودیش پدر

که این فتنه ها شعله اید و یاد  
 شده آنجنم همچو خفاش شب  
 بنظمش کل طبع زنیسان گفت  
 اگر زنده مانم بر اے بفیل  
 پے شمنی از تسع بروی تمام  
 که در راه دوزخ شده سر قطار  
 که گشت این سپه تشنه در زرم آب  
 بدامان کوه جبهل چون بلنگ  
 ز نخوت رجز خوانی آغاز کرد  
 نکرده سر پا سیدان تمام  
 چو گردون که برابر پاشه سوار  
 که برقی درخشد ز ابر سیاه  
 چو دریا بکف آب داده سنا  
 نگنده آتش از شعله آب دار  
 به تندی چو باران ز ابر بشیر  
 بجولان ز خاکش برادر دگرد  
 برآمد ز صفت چون ز اهن شیر

به بجزی ز نظم نواز د بگوش  
 که چندان به پیکارتان اتهام  
 بعزید مالک چو دریا سے چین  
 که چندان بفرمان جان افزین  
 که رو با و می عیب کنسید  
 بگفت و بان آتش آب رنگ  
 فکندش بیک حمله بر خاک راه  
 تکه در زپور عتاب اسید  
 برمودج آمد از بنده نوج  
 که مالک فکندش بیک تیغ دست  
 خرا میدزان پس بوی سپاه  
 بر دچنگ پایش پراز خون شده  
 پس بگم دوشک و رآه بکین  
 فلک مانده از نوک نیزه باوج  
 تو گفتی گرفت از نهیب نشور  
 برآمد دم باد گرز گران  
 شد از تیغ نیزه بختان و خود

بسبوتی چو طوفان دریا خروش  
 کفم تا بتر کنسید از امام  
 از ان بحر ز موج گوهر چنین  
 زخم در شتا تیغ از سب دین  
 ز خاک درش تاج بر سر کنید  
 که میخوت جوش بدریا ننگ  
 بگفتا کردارش آمد گواه  
 ننگی ز دریا با حل کشید  
 بشمشیر بازی در آمد بوج  
 بدگر خنک ریش کرد پست  
 چو شیر می که برگرد از صیدگاه  
 به پیکر سپهر شفق گون شده  
 شد از جابرس گرد پای زمین  
 زمین از سم باره در چار موج  
 زمین دست بر سر پای ستر  
 چو باران فرو ریخت تیر از کمان  
 عیان جامه گردانار و پود

شد از تیر کا مد بسان تنگر  
 ولی الله از آخت آن تیغ کین  
 ز تیغش بران دلدل راهوار  
 بناه آهین تیاور دتاب  
 بهر باد و جولان دایر خبار  
 بدتش قلم زن دم تیغ تیز  
 بدل کشت از بستی کاینات  
 یخون کشت چپانده اوراق کرد  
 رسیدی از ان شعله هر کوشور  
 سرفراز مالک دران کارزار  
 ز تیغ انجمن آتش افروختی  
 بهر دم خردشان چو شیران بجنگ  
 تنق بست از هر طرف ابر کرد  
 ز شمشیر آتش برآه دآب  
 ز گلرنگی تیغ منیسو منری  
 ز شق تیر تن شقایق صفنا  
 ز بس غنچه سرخ نوک سنان

بتن ساکین دام صیاد مرگ  
 ز باران خون کرده دیا زمین  
 چو سیلی که می آید از کوه سار  
 ز زین خاها کشت اکثر خراب  
 فشانندی چو باران سرازیر  
 ز بس از سر خشم شد نقطه ریز  
 مرکب بشجرت در نه ودات  
 بنود از فلک صفحه عکس فرد  
 بهر سرنی داشت تیغ دوسر  
 همی تاخت چون شیر در روزگار  
 که گر آب پیشیل مدی سوختی  
 نه طاس نه چرخ میسازنگ  
 همی قطره زد دسر پشت نمبرد  
 جهان کشت از موج خنجر خراب  
 رخ کشته سوری رخ جعفری  
 ز طعن سنان سر زبان جرقفا  
 ز بس سبیل تباب داده غنات



شدان ز رنگ گلشنه نظر  
 ز خنجر بند طیدن بزرگ بید  
 پر از کشته هامون نشیب و فراز  
 بد و زخ میکی همچو سوسن زلف  
 چو غنچه یکی خفته در مسدراز  
 سرازار مالک یل نامدار  
 ز نوک سنان کان خون بخت  
 گهی ساختی همچو سیل بهار  
 دران گلشن رزم هنر گام سیر  
 بطعن سنان مالک زرمخواه  
 بیک باد جولان بودش ازین  
 پس آنگه برو تاخت با تیغ تیز  
 و دما پست و زهکمان شرمسار  
 ازان هر دو بشکر زبس جنگسان  
 زیر سپهر رفت ز آهین زمین  
 به روزا بنوه شمشیر جنگ  
 رسیده ز شمشیر طوفان باوج

که چو ش کل از خون زند تا کمر  
 چه تنها که از تاب کین آرسید  
 زمین برگستان زبس چشم ناز  
 چو ز گس بخت یکی می بکفت  
 یکی را گل آتشین گشته باز  
 چو یاد می که آرد پیام بهار  
 ز خاری گلستان بر انگشتن  
 بشمشیر میدان کین چو یار  
 برد تاخت عبداللہ دین زبیر  
 چو برقی که تاز و لبوس گیکاه  
 چو برگ خزان ویدہ بر زمین  
 کہ جان برو بیدل بیای گزین  
 چو شاخ شکستہ بفصل بهار  
 بمیدان کین هر دم آهنگ سان  
 بخفتان شد از گرد چرخ برین  
 شمر را بند جا که خیزد ز سنگ  
 ز شش پر شده شمشیرت بزنج

ز بس مبدم آتش خشم مرد  
تو گفتی آن آتش تیز جنگ

نیکست هنگامه زدم سرد  
شدی شعله در ترز چوب خدنگ

## کشتن حضرت امیر جمعی کثیر را و آمدن بزرگان دین بجنگ

هم از باد امان گزر گران  
اسی که چون دست قدرت فشر  
یا فسر و ن آتش کارزار  
که دریائی خون شد همه دشت و راغ  
در اینوه ان لشکر بشمار  
خود شنده چون رعد و تیر همن  
دم رعد تکبیر زایر عینار  
بگردن رساندی ملک را گوش  
بتکبیر سودی چو بانگ نثار  
از در بصلای چرخ کمبود  
ز بس جوش خون گشتند یکین  
پلنگان کسار صفها کین  
چو عمار گز تیغ خورشید تاب

زبان رساندی کران تا کران  
ز خورشید تابنده سپنج ببرد  
فرورخت سیلابی از ذوالفقار  
در دتیره بختان چو در لاله داغ  
تسبیح و تهلیل پروردگار  
ز سر سجده ان دوا گشت تیغ  
بباران داشت ریگ از شما  
و ما دم زانند اکبر خورش  
سیر کشان بر زمین نیاز  
یکی در رکوع و یکی در سجود  
که تدبیر خواند بجنگ زمین  
نهنگان از باره کشتی نشین  
شتر ساختی مطیبا در حباب

همان مالک مظهر کار صعب  
 خرمیکه کردش جناب رسول  
 همان عمر و حقیق خزاغی نژاد  
 و گرانمای معسر و کاشیر گیر  
 عدنی ابن حاتم که روز نبسرد  
 چو دیدند کان جا بلان عرب  
 بدانگونه در رزم دارند پاس  
 وزین جمله خواندند احبام کار  
 فرستند با جمیع خود هم نشان  
 پی رزم کین سر برافراشتند  
 فکندند از تیغ در هر نفس  
 ز بس سهر که بازید ابراجل  
 ز تیر دلیران بزخم درشت  
 ز پیکار فولاد آهن زود اثر  
 هماره شتر را که آن ناکشین  
 ندادندش از کف اختیار  
 چو دستی بشیر شیرین ز

شیرین این مانی زیاد این کعب  
 شهادت بجای دوشا بد قبول  
 چو در قلمر شد ادب اودین و داد  
 و گرانمای ابن عبید و لیر  
 بجولان با دردی از آب گرد  
 که بر دوز روشن گزید شب  
 که گرسر رود پانچ بند ز باسه  
 خطا سر نوشت از دم ذوالنقا  
 بدانسان که با موج آب ان  
 بجمعی که پاسه جلن اشتند  
 دران پاسه محل سر چون جرس  
 شتر ماندا خاک خون در  
 شدان هونج آهنین خال پشت  
 شد آهنین تیر جوهر نسا  
 شمر دند از جیل میل المیتین  
 بران دست بر دست یث سوا  
 فتادی گرفتیش دست گرد

نگه کن که یک زن چو دستان نمود

بریده و دو صد دست هفتاد بود

انداختن مالک و پاشی شتر عایشه و نگه داشتن شیطان او را  
و انداختن مالک دست او را و گرفتار شدن عایشه

هم کاروان کاروان هم قطار  
از ان یک جبل تا جمالات صفر  
ز تن پوشش او نخیتمی بتار  
قماندنی از پس رسانی ز ما  
بچاه عدم شدیان از سیما  
ز ما مگر گشت قلاب دار  
و ز پایش جدا کرد از تن ترتیب  
نگه داشت زانسان که پوشش و تن  
بحیرت نگاه از تماشا یان  
ز جا کنده از تیغ پای سپاه  
سپیده شده آفتابی بزرگ  
شده ابر رحمت جهان نور برق  
عیان کرد زان کار شیطانان

بدرخ شتر کینه را مزار  
قطاری کشیده ز جان اهل کفر  
و ما دم چسپیدن ان مزار  
ولی از چنان جامه دارنا  
چو پیش از کمان لشکر یکمان  
بر ان خونین بکین پائیدار  
یکوه جل تاخت مالک چو سیخ  
بتلیس ایلیس و ستان نا  
نیفتاد از پاوانت و اذان  
که آمد جناب ولایت پناه  
پراز خون برودش و بار و سنگ  
رسانده تف تیغ تا غروب و شرق  
با عجاز بر زمره سرکشان

پس آنکه ز دشمن تیغ مالک بد	شد آن آهین باره برخاک بست
درافتاد و کوهی ز پامیستون	تبه زور می شد بد ریای خون
چو دید عالیشان اندران موج خیز	ز بهر سوس طوفان شمشیر تیز
فغان کرد کاسه سرور اولیا	طغرت و احسن الی من اسما
محمد که پور ابو بکر بود	چو زنده که از مرده یابد وجود
بفرمان سلاار گردون حشم	بر خواهر آمد ز کارش در شم
ز میدان کنینش یایوان رساند	پس پرده چون غلبه تی نشان

## اسیری شدن رزم ناکشین و بنظر رسانیدن لیران اسیران خورشید

بساط و غمار نور دیده شد	ز زود عشاء مهر بر چیده شد
گرفتند از طول آن کارزار	سردن سپهر راه عرض و بکار
مجره صفت در سپهری جناب	اسیران کشیدند در یک طباب
همه چهره پر گرد و سرها نگون	همه در بدن کرده اند در خون
چو عمر و بن عثمان عقیان نزار	که این شعده فتنه را بود باز
سعید و چو مردان پور حکم	که بر سر کشیدش همیشه قلم
چو پور ز بیران بعلیقان مسلم	و گر عمر و پور سعید حکم
شده موج از زنده دلباستر	که آن کعبه طوفان دبدیا کبر

بنظاره سالار دین چون سپهر	که بر خاک افتاده بین چو سپهر
به قطره میگرد و چون سحاب	به زره می تافت چون آفتاب
فتادش چو زنیسان بگردان نگاه	شب تیره شد عرصه نور ماه
با صحاب شد در فشان جناب	ز راز شب تیره چون ماه تاب
که گر حسلج عالم شد تیغ تیز	که جوید ز مردان بسیه ستیز
نیابد با سیب ره سوسه او	نیار و بریدن سحر موساد
که نبشت اجل سالها مهلتش	که تا چند ماهی شود نویتش
پس از چار فرزندان اسل	کنده خانه فتنه ارکان درست
شود ملت و شرع متروک و خوار	و گر گوته آیین نبرد ز کار
پس انگه یغمان جبرخ احترام	کشادند بند از اسیران تمام
نشده چشم با هنوز کس	ز آتش همه نور دیدند و بس

قیستن آن حضرت بجهت تعیین عامل نمودن و عنان عزیمت بجناب  
کوفه گردانیدن

پس انگه شد از عدل فرخ خشت	دران شهر سهار باغ بهشت
ردان ساخت چو لباب حکام دین	جهان شد گلستان ز شرع متین
بر دین رفتند پا از حد کلیم	شد از بیم عدلش بلامن مقیم

ستم پیشگان عدل پرور شدند	فقیران جو دوش تو نگشتند
نیشد فقیر از غمی شدر سار	که یک پله میدادشان اعتبار
بگرمی یکی بود چون آفتاب	چه با سنگ خار چه با لعل آب
برش بے تفاوت چو باد بهار	بگاز از دین خواه گل خواه خار
بجز آنکه هر کس که درویش بود	یا لطفش را ز اغینا بیش بود
ز بس پایتیمانش لطف عمیم	گهر در صدف شد بدریا یتیم
چند چند روز بچو گل در بهار	در آن عرصه شد زینت روزگار
که هر گشت خشکی سوی یکم کشید	ره هر چراخت بر هم کشید
پس آنکه مرز به چون صبحدم	ز جاکند را فراخت زین علم
بی شوکت از گردش روزگار	کشیدند هفت آسمان و قطار
جهان گردش سال از سر گرفت	بجنبش فلک وضع دیگر گرفت
بجنبش ز بس کرد هر چیز را	نیماند نقش قدم هم بجای
ز اوج قدم زان ثریا نشان	زمین آسمان کوچه صد کاشان
ز گرد و گاه هر گیتی فروز	جهان را سحر خواست و نیمروز
چو بر خاطر صاف آینه وار	بسی بودش از اهل شیر و خبار
سوے کوته گردان از ره عنان	بسان نبی گشت هجرت نشان

# آغاز داستان صفین ذکر شمه از احوال خسران مال معاویه

بهشتی مضاعف و سپهر قرین  
 بتیغ گردیده صفحه سیاه  
 شکست جلی بر دوش رخیت گرد  
 چشید او همان بادۀ ناگوار  
 سراز خواب غفلت بخواب علم  
 کند خاکساری ز طوفان حصار  
 رسانند پس بیما نشن بجاده  
 نمودند شش آتش در خشنده لعل  
 که با ادا زین پیشتر کعبه بود  
 گذاری چو ز خون شوی شهر یار  
 شش رشته طول امال دام  
 یکسایه دیدی کی آفتاب  
 یکی تاج خورشید چون نور پاک  
 که بر آسمان کس گزیند زمین  
 کست در دوش پشت بر آفتاب

شد آن عرصه از مقدم شاهین  
 چنین از معاویه دین تباد  
 که بر خاطر این بار شش خیت گرد  
 که دانست کز ساغر روزگار  
 کشته همچو شب زان سحر و سیم  
 بدان شد که پوید بدرینده دار  
 که صحرای تزلزلان گم کرده راه  
 بشا هیش زدند پس گرم نش  
 همان یادش اندر کعبه بود  
 که در بندگی گریختن مدار  
 زمین روز بس تاب سودا خام  
 دلی خویش تن را جو با جناب  
 یکی در زمین غوطه در چون خاک  
 نیکرد با ایله بلد این  
 باواز در شاه گردون جناب



زهر سوسوب و زهر در چاه بود	زمین گیر جسم و دل آواره بود
بران ساخت زانده بشمار دلبری	که از عمر و عاقلش رسد یادوری
که چون دفتر مکر و افسون کشاد	شد ابلیس شاگرد او استاد
فرستاد یک نامه با صد پیام	که سوئی دشمن از فلسطین خام
که با صد هزار انجمن از تو دور	چو شبها که بے همه نداریم نور
فریبده زان نامه بر خویش	چو طومار پالید صد پیر یمن

مشورت عمر با دو پسر خویش محمد و عبد الله از اطاعت معاویه

ز رفتن بناورد شاه ز من	ید و پور شایسته شد رانین
ید و هر دو گفتند کلین را نیست	که اوج معاویه جز چاه نیست
نزد می دهد از جندی از و	نگونی بود سر بلندی از و
طلیق و شکم خواره و کنشش	زهر سویر و راه صد سر زش
اگر میزگی کرده باید شکار	و گریاد شاهی کنیم اختیار
که از تو نیروان جهان ز نه است	برازنده خلعت انماست
ز بس غور عیش فلک ز آفتاب	گسته بدریای خضر طاب
مقیمان سر از سجد اشستان	فرازنده بالاتر از آسمان
ز فیض جنابش رسد چون جباب	زهر قطره کشتی بدریای آب

رخ دل ز صاحب دلان سواوست  
 فریده گفت اوازین بر تراست  
 بفرمان نیروان اسیر نام  
 جهان ترا جزو حجت الله نیست  
 ولیکن ز دنیا نچسب زوید  
 دگر نیست مارا چو آب آن جناب  
 نداریم پیش بصد رنگ رنگ  
 و لے کر سوے معاویہ گام  
 که سایه اگر بر فلک انسرش  
 زمیں احتیاجش بمن از حضور  
 چه جوید خسرو سنا به روزگار  
 بهشت از چه ما و اے دیگر بود

بهشت دو عالم سکر و اوست  
 خداوند را بسند و دیگر است  
 بمعنی پیغمبر بصورت امام  
 بیرون از ره طاعتش نیست  
 نیا بیم از و آنچه داریم اسیر  
 فروغی چسب را غنی بر آفتاب  
 بمیزان عزت بیک سنگ سنگ  
 گذارم مرا شاہی اور است نام  
 ز افشار من سوده باشد سرش  
 تنش را رانم دلش را سرور  
 ز کیتی بحسنه عتفا اعتبار  
 از ان نسید این نقد بهتر بود

روان شدن عمر نزد معاویہ و مکالمات او با غلامش و قتل بنو مویان

برین غم آنز ولی پر شتاب  
 چو مرغ هوا بر زمین می پرید  
 کہ بودش ز شام و عراق شکا  
 ز مولکش پرسیدی اشتباه

روان شایرہ همچو کشتی بر آب  
 چنین تا گدازش بجا رسید  
 دورہ همچو سوزن گدازگار  
 کہ زمین هر دو منزل کہرام است

بدو کرد و در دوان در پیش طاق  
 که هست این طریقی که بخشد سراغ  
 دور هر و پاک فرخ شست  
 و گرفت کان راه پر پیچ و تاب  
 ازین ره قدم در کند بلباست  
 قدم هر که در و س نه بد بیشتر  
 رود از جهان زین دور خوب شست  
 فریبنده گفتش نهر آفرین  
 پس انگاه در غم کرد و خطا  
 که بی طاعت حضرت مر تفضله  
 که او در جهان حجت داور است  
 زمین و زمان قالی روح اوست  
 ولی از جهانی باین سازد برگ  
 بی حسله تا کی ز گیتی کنار  
 چو آمد معاریه تیره را س  
 و کرد روز آن گنج گوهر سپرد  
 هم از تازی اسپان و لارزم

نخستین اشارت بر او عسلون  
 بآن هشت گلشن ازین چار بارغ  
 نهاد گام اول ببلغ بهشت  
 که لبشنگان را نماید سراب  
 عیان حلقه دامن از نفس ماست  
 بدوزخ شود اقرب او پیشتر  
 یکی تا بدوزخ یک تا بهشت  
 که داری ز دانش مقامی چنین  
 که بر من عیانست چون آفتاب  
 ز مخلوق و خالق نکر دور صفا  
 نخستین و لیعهد بنیبر است  
 جهان لجه کشتی نوح اوست  
 گذشتن نفر نماید غیر مرگ  
 خزان چسند و منتظار بهار  
 فرو تر نشست و با وادجا  
 که چون شب سیدل بر غولم خور  
 ز پوشید نیهای و سباب بزم

هم از منت تقدیر سنج و سفید  
 سیم روز پیشش ز روی نیاز  
 که در دست بیعت نهد پامی پیش  
 فسو نگر باو گفت بهیوده بس  
 نشانید مرا چون تو مالک قاپ  
 بکش زین تمنای بهیوه دوست  
 بگفتا چنین سر کشیدن چرا  
 جز این نیست مطلب این آرزو  
 که گیر دزد لمارے چون غنچه تنگ  
 گلاش نگیر و بغیر از تو کس  
 بدو عمر گفت این سخن کی رواست  
 که هستم بنام دوزا و دهنر  
 نخواهم شدن از تو جز وضعیست  
 تو باید به پستی ز راه وفاق  
 کزین شکل مالی نتیجه مراد  
 معاویه گفت ای فزون بر کمال  
 که افزونی از آنچه را می سخن

رخ دل سید را بر روی کشید  
 بحر عشق تننا زبان کرد باز  
 و هر تبه شاهنای از بند کمیش  
 نکرده است سیم رخ کن و قش  
 فزونست دریا نظر حجاب  
 بیالامبدا ب از جامی پست  
 ز پیوندم از خو و بریدن چرا  
 که از اتفاق ابی آید بجوی  
 شگفتن گل آرزو رنگ رنگ  
 مرا چون صبا بهره بوست و بس  
 که ترجیح مر جوح دادن خطاست  
 به بیعت من از تو سزاوارتر  
 چو دارم برین جانگردم ردیف  
 شوی جفت همچون منی هر وفاق  
 در بسته ات رازش زین کشاد  
 زاندازه طوط درک و خیال  
 فزون ز آنچه گوی فزون از من

ز شخص شرف پانتم سر توئی  
 ولیکن چو با من بزرگان شام  
 نخواهند از من بتور وے کرد  
 ازان رو که از عقل داری می  
 بکام خستین که برداشتم  
 ز نیکان که با من نبودند یار  
 تهیدت شان کردم از سیم در  
 بدان ز شدم جاه و شوکت فرا  
 ز بدست و پایان بچاره مال  
 که هر کار دارد بایشان نظر  
 ز نیکان بسی خانه ها سوختم  
 ازان روی با من سر اندوشت  
 چه باشد تو هم گزشتی یار من  
 ز جمیعت من بسا مان شوی  
 بدو عمر گشت از ولی جدا  
 کسی گو بجز بد ز مهر شن پناه  
 چگونه توان کرد سوی تور وے

من از سحر خاشاک و گوهر تولی  
 ز انجم بطلست من و نذر ام  
 بعد نور مانی چو خورشید زرد  
 درین مرز در راه منزل آدمی  
 نظر بر چنین منزله داشتم  
 نظر بستم از عزت و اعتبار  
 فکندم ز پر داز شان بالی پر  
 که گیرند دستم چو انتم ز پا  
 برار باب شوکت نمودم حلال  
 نیاید ز درویش نفع و ضرر  
 که بهر پیدان شمع افروختم  
 ازان گرم خون ترک بمانع پوست  
 بکار خود آئی درین کار منی  
 چو فزون شوم من تو همان شوی  
 که ز بر فرد ز چرخ بد  
 شود در جهان همچو شب روی سپاه  
 چگونه درین مرد فتنه گ جوی

باین استردا سپ نقد و متاع	نشاید مرا کرد ایمان و دواع
بلکه گرسد از تو ام این نوید	که زاید چو شام تو صبح امید
نباشد ز فرعونیت غمیه نام	مرا باشد آن بادشاهی تمام
بسلیاب آسید این چاه و آب	توان کرد بنیاد ایمان خراب

## حیله معاویه در فریب دادن اهل شام

برین رفت پیمان و کرد دیدار	ز دل کرد کفر نهان اشکار
پس آن روسیه تا دل اهل شام	تهی سازد از نور بهرام
ز عثمان بخون غنچه پیمانش	که از تیغ صد پاره شد پیمانش
همان پنجه ابله گریستن	فگندند از دست با تیغ تیز
بفرمود کار ند پیش سپاه	گرو به پراز خون رخ و لب بپاه
که انبوسان زان شیخ ز روی سفید	که چون صبحدم جامه در خون کشید
نمادند صاحبش هر سوگون	شدش خانه کشتی بدر یا خون
بر آورد کانش سر افکنده بست	کمر بستگانش همه بسته دست
برین ابر گریه کست نهاله سنگ	نرفته است ظلمی چنین در فرنگ
باین آتش فروز کین جز نضات	بگلهان ساین باغ یاد صبات
چو لاله همه داغ داریم از و	چو سوسن سیه روزگاریم از و

نکردی گذر بر فرازش سپهر	که بروی اگر تافتی نور مهر
چنین درو در مانج کنان طیب	ولیکن چه در مان که آیت صیب
شد این شعله از دامن او بلب	درین لجه او شور طوفان فکند
درو دست خون است آذیت	در آن روز هر خون که شد ریخته
شد از مهر خالی و پر شد ز کین	دل شایسان از دروغی چنین
بکین با معاویه همداستان	شدند از ولایه سرراستان
و گر خوشی تن را بران داشته	یکی ز ابلهی راست انگاشته
آهین عذر روشن تبر و عوم	که باشد بر تافتن از امام

فرستادن حضرت امیر مالک اشتر را بفتح و حکومت جزیره که  
یحیی بن عمر مشهور است

همه ساکنان جزیره زمین	چو شد روز عثمان شب از کین
ز کیوس و دجله ز کیوس فرات	که آن چند شهر بود در ثبات
شب تیره را روز پنداشتند	ز بس مهر عثمان بدل داشتند
سپردند از فرزندان و پادشاه	بسوی معاویه کردند روی
پئی فتح و دارائی آن زمین	پس از رزم بصره شدند شاهین
روان گشت چون گردش زنگار	با یک سپه داد آن نامدار

بنجران چو ضحاک قیاس بین شنید	باو تاب بیکار در خود ندید
برقه که بود از معاویه کس	فرستاد از هر فریاد رس
بپارش آمد سپاسه گران	که چون شب سواوی بنو نوحان
سپید چو سماک مردود لیز	که بازی نمودش بیکار شیر
چون نزدیک شد مالک زرم خواه	چو شب گشت روز از سواد سپاه
سپاه دو لشکر برآمد ز جاس	چو ضحاک و سماک ناپاک را
ز شبگیر تا مهر گستر و پیر	چنان آتش زرم بشعله در
ز خون کوه میدان و صحر گرفت	ز خنجر هوا موج دریا گرفت
سرانجام مالک سپاه خیر و سعادت	بیک پافشرون و دوشکری شکست
گریزان ز صحرای شهر آمدند	همه شهید رفتند و زهر آمدند
به نزد و غامره و دادرسی	شاد از چار و دیوارشان شد ری

فرستادن معاویه علیه الرحمن بن خالد بن ولید را بپاری ضحاک و

سماک پان لشکر روان

دایر عسارتی بپای حصار	سپید کرد مضارب دیوار تار
معاویه چون گشت اگز کار	سپاسه برون کرد و بیش از شمار
سپیدارشان عبد الرحمن گریه	که بزاده خالد بن ولید



چو مالک شیند این برآمد جای	سر ره گرفت و بقیش و پاس
بختیگر بهم بخت نماند و فوج	و دوریا یکی شد و برخواست بوج
چنین کرد باران شمشیر سر	که شد خاک خون و امن ابر تر
و مادم سپه بر سپه حمله کرد	بقم کون شد این گنبد لا جورد
خرو شده مالک چو جنگی هنر تر	بیادان بختیگر کفی همچو ابر
ز بس کرد از دشمن دین ستوه	مناک زمین دم زد از میخ کوه
بناچار شامی سپه کرد پس	نیارد و بنیادشان تا بپای
زیاد خزان چنان در گریز	شدند از سلاح و سپهر برگریز
ولا در ز بس تاخت شد یکین	بفرستگما ساخت گلگون زمین
وز انجا دگر ره بیاید حصار	محیط زمین گشت افاق وار

## فرستادن معاویه امین بن حنریم را به دوشاخاک و سماک و زم ایشان با مالک

معاویه ناکس دل تهی	ز خود پنجه بر شد ازین آگهی
بفرمود که بآن داد گیر	رود امین بن حنریم و لیر
سپاه چو حلقه بر روز هنر	همه چیز ادا دل اندر تفسر
روان شد سپاهی که روی زمین	ز بس موج شد همچو دریا بین

سپاه حصار که هم از کیطرت  
 بیکست صخاک ناپاک زاد  
 بتلیب ایمن و نامداران شام  
 سپه دار مالک یل نامدار  
 خرو شده بر باره پر شکوه  
 چنین گفت باشکر زم ساز  
 مارید چون شعله تا بناک  
 شوم من چو باد وزان پیش رو  
 سپهر جانیانه بر سر کشید  
 میگفت و با نگینت او هم ز کین  
 ز بس خون که از خاک در جوش شد  
 کرمایه گستر خوانی بکین  
 صلا داد اگر گان درنده را  
 بران خوان که گستر شیر دلیر  
 سیم بهر جسته اند تیغ تیز  
 فکند همه تیغ و خنجر مشت  
 تارستان کرده صخاک پاک

در درکش او نبستند صفت  
 بیکست سماک بیدین داد  
 چو در زهن شوریده سودا خام  
 بران سر چو آتش برار کان سواد  
 چو جنگی پلنگ از بر تیغ کوه  
 که اندیش بر دل نیامد دراز  
 ز بسیار خار و خاشاک پاک  
 شما همچو فوج از قضا هم جلو  
 همه طرح و شمیر و خنجر کشید  
 بجوشن شد از نعل و کوب زمین  
 طبقه های افلاک بر زمین شد  
 ز خون ساخت رنگین بیابان  
 ز گردون عقابان پرنده را  
 دو بهر ز دشمن شد از عمر سپهر  
 چو صخاک و سماک و ایمن گریز  
 همه در پنهان عرصه داده پشت  
 ز سماک دل همچو ماهی بنجاک

ز دل وادی آینهش چرخ  
و در سنگ از خون می پاشد گل  
بان کشور از عدل خود داد بهر  
دل زیر دستان بخود گرم کرد

همان آئین از بس عظم بهر  
پس پشت شان مالک تیر دل  
وز انجا عنان ریز آمد بشهر  
سر کرشان عرب بزم کرد

به تحقیق پیوستن طغیان معاویه و مشورت نمودن آنحضرت

### بازرگان دین

بهرض جناب تقدس ساند  
پنویه معاویه بنز راه کین  
پناه زمین تکیه گاه سپهر  
بطور پیمر که بادش درود  
که هر یک چه میتز لایع اندرین  
برین منبر بهفت پایه صعود  
فتادند هر یک سر زنده هوش  
همانرا سیاهی بدل شد بنور  
چو خورشید بر منبر آفرید پاک  
گرفتند ارکان خود تر قرار

پس از آنچه شد خامه بنامه ماند  
چو گردید روشن که باشاه دین  
شهر چرخ تکیه خورشید  
بران شد که در کار آن پیو بود  
کند مشورت بازرگان دین  
چو صبح ازلی خطبه خواندن نمود  
کو اکب بمضمون آن داده نشد  
ز ظلمت دل دهر گردید دور  
بخطبه خطیب سلونی سر  
فلک ز اولین پایه برآید

قضا داشته لوح محفوظ پیش  
 گرفتند هر کصف صفت قرار  
 بلعنی که داد و شد در خورش  
 چو ترتیب قرآن در اول کلام  
 ز اعجاز می برو لفظش بکار  
 بد انگونه الفاظ آراستی  
 بگیتی نشان کس نداد از انام  
 چو پیش از شمارش ستایش نمود  
 طلب کرد از بهر حیرت الانام  
 درودی که آید فزون در شمار  
 پس آنگاه رفت آن تجلی بطور  
 که نیردان افروخت شمع وجود  
 نخواهد جز از راستی و سداد  
 اگر خلق با هم بر آیین و دین  
 نکردند گرد دوغ و ستم  
 بنامشند با یکدیگر بد کنش  
 بود کار با بر نظام و تدار

قدر بسته سر شوق تدبیر خویش  
 فرشته نهانی بشه آشکار  
 بصوت گزان شد فدا طوبی  
 ز بانش بجد خدا یافت کام  
 بهر یک ستایش ستایش هزار  
 که از یک تن اصد ثنا خاستی  
 بنشری جهان خیر نظم کلام  
 تناس که جزوی نیارستود  
 که بادش هزاران درود سلام  
 ز اندازه گزشت روزگار  
 چنین ریخت گوهر در یابی نو  
 روزگار تن داد زیب و نمود  
 جز این نیست خشنودش از عباد  
 ستا بند از مهر روی زمین  
 نگاهند بهر فرایش ز هم  
 پیونید با هم ره سر زش  
 در قتها بسته بر روزگار

جز این گریه و شیوه در بندگی  
 شود روز از ظلمت فتنه‌ار  
 سعادیه اکنون ز پس راست  
 بے رنگ و نیزنگ پرداخته  
 که در خون عثمان دل اهل تمام  
 که گرد ازین سست ارکان  
 ز ظلمت شود نور حق در نقاب  
 و گر بار بگشته بیکار جوے  
 و گر آنکه جویند کار آگسان  
 که پیوسته در چاه سرکشی است  
 براغم که یک نامه سویش نند  
 اگر چه خردیش رهنمائے  
 بهشتی نشینان بارامی شو  
 چو شمشاد از چاقه افراختند  
 که هر چه ز کان راسه بنید امیر  
 که منزل شناساے هر ره توئی  
 بد انسان که بودیم در چاکری

شود تیر و آبش خور زندگے  
 امان رخت بر بند و از روزگار  
 گزیده طسیرق دوم بخت  
 بے تهمت وافت را ساخته  
 ز من داده رم کرده با خویش ام  
 بد لها زند شبیه راه یقین  
 ز بس شب کند رخ نهان آفتاب  
 ز مالک که دادم جزیره باوی  
 که هستند اگر تر از جهان  
 شب در روز سازشگر گشتی است  
 نویسم مگر بایش سودمند  
 چگونه این را چه بیند راسے  
 که بودند چون کل سمر پاکوش  
 چو سون ز دامن زبان خفته  
 براغم یکسر صغیر و کبیر  
 ز آغاز و انجام که توے  
 با جملے احکام پیغمبر

تراهمینان بنده و چاکریم	ز راس تو چون آسمان نگذیم
ز سر دانش دانشت برتر است	که این نور شکات پیغمبر است
بودیگان هر چه بینی صواب	تا بدیجز نور از افتاب

نامه نوشتن حضرت علی علیه السلام به معاویه

رقم ساختن بران ورق سوی او	که دینا پیش رشت و عقبات
بهر حرف فالوس بر شمع طور	بهر نهر سطریش دریا نور
چراغ طریق حیدالی درد	فروغ جهان ز بهلای درد
درد روشن این که چراغ وجود	که دست نور و کد است و دو
جدا کرده رشد و ظلمات ز بهر	منوّه شب و روز تا صبح دم
و سپیده از دهر هر خوب و زشت	سموم جنم نسیم بهشت
به پر هیز گاران ز راه آید	چو آیات رحمت سر سونوید
بگم کردگان طریق صواب	نشان برات نبص عذاب
بجای بن عرفه ز انصاریان	سپرد و دلاور کمر بر میان
نهاد از در شیر پرو روگار	قدم چون فلک بر سر روزگار
معاویه از نامه چون بر کشاد	بپرواز خوشترن دل بر کشاد
نگاهش ز هر سطر تاریک شد	بهر حرف چون بخار باریک شد

ز بسیم بکداخت یکدم ز تن  
 بکفت ماندش آن نامه نامدار  
 ز طاقت دلش طاق و بادور  
 گنگام که هستی تو زبان مردمان  
 چنین داد پاسخ یاد مرد دین  
 که هستی تو ز آنها که درد اوری  
 بسی نامه رفت دنیا و جواب  
 ازین رده بدخواه بیزنگش  
 که دیگر ز من چشم پاسخ مدار

چو طومار واکرد صد پیرهن  
 چو آینه در پنجره عرشه دار  
 بسوی فرستاد دروگر و گفت  
 که ز ایشان بستان سده اندر زمان  
 که باشد مرا هم گمان انجمن  
 ز عثمان بایشان سپه پادشاه  
 گزیدند بر یک درنگ شتاب  
 ز کین با فرستاده در جنگ شد  
 که با چون تو دیگر مر اینست کار

فرستادن معاویه شخصی از اهل شام را بر سالت فرستاد و این

فرستم پس از رفتن شتاب  
 چو اورفت چسپا نذر بکدگر  
 به پیچید و گردش نشان از کین  
 رسو لے چو کسار حاضر جواب  
 فرستاده بر باد پای سوار  
 رساندندش از در که عرش سا  
 فرستاده را گشت از ان نیم طومار

بدست فرستاده خود جواب  
 دو طومار بے حرفه از خیر و شر  
 نمود از بنی قیس انگه گزین  
 زبان آوری چون قلم خطاب  
 قدم در ره چرخ رو چون بجار  
 بجای که ماند آسمان زیر پای  
 نظر غرق طوفان دیامنی نور

نستسته جهاندار گردون جناب	بفرهی که در آسمان آفتاب
هیجان طور سینا ز رخسار او	نظر در تجلی ز دیدار او
بیکدشتش انصاریان بصیرت	مهاجر کشیده صفی مکیرت
به پیش اندر از تابعین سرور	چو در پیشگاه سپهر اختران
چو بر جاذبه ماند حیران نظر	منو در پیش ز کار و خبر
بکفتا فرستاده ام من شام	کفتم نامه دارد زیبا تم پیام
خبر آنکه در شام پنجشنبه هزار	نیز این دیندار پر مهر کار
شب از درو عثمان ندارد تاب	نه بیند روشن بر در آفتاب
دهند از خم گرمه در آب جوی	بخون غرقه پراهنس شست و شو
ز بس کین برین بسته پایان تمام	که شمشیر شان را نه بیند پیام

سوال آنحضرت از قاصد معاویه بی ادبی او و بر شستن صاحب

مگر زانکه گردش کشتن شتاب	بشمیر شویند این خون تاب
ز مسند نشین بساط جلال	بر و تافت مهر شرف زین حال
که ایشان بدل از که دازند کین	شمارند خونی کرا اندرین
بگشتا بر ایند کاین کالت	گل و اغما یکسر از خالت
بزرگان ز گفتار آن بی ادب	چو آتش بر آرد خلت از غضب



خروشنده گشتند کای اهرمن  
 بنختر تننت چون کفن چاک باد  
 که دیگر ز شمشیر بران شام  
 پس آنکه بر آهنگ ان تیره سیخ  
 که چون قطره راجی بے کمال  
 کزان عالم مرمت راسپهر  
 که تا بید سر هز پیکار او  
 پس از نامه اشس چون شاه دگر  
 نبوده ز جوئے قلم هیچ آب  
 سواد شنازان نگاشته نگاه  
 بیاضی کزان نامه آمد پدید  
 که ناز و ازو گشت سبزا مید  
 فرستاده زان طینت پاک شرم  
 بهر دیده در طلعت انجناب  
 چو دید آنکه از امتش برتری است  
 فروغ ازل خیزد از روی او  
 ز نور یقین شعل افروز شد

کجایمی و با کیتی در سخن  
 دهن همچو کور نشا پر از خاک باد  
 نکلوی سخن با شریا مستیام  
 کشیدند چون برق خشنود تیغ  
 کنند آن تنک مایه را پایا  
 بدینگونه تا بسره شد مهر مهر  
 نکر دید از کین دل آزار او  
 ندیدند از خامه در دے اثر  
 همین موج خیکی زوی چون پیام  
 چو شوره زمین خالی از هر نیاہ  
 از انحال ان دل سمیر شد مایه  
 بحر یارخی خون بر روی کشید  
 وز ان حسن گفتار د آواز مزم  
 نهر ان نگه داشت چون آفتاب  
 نشاناش آیات پیغمبری است  
 نسیم بهشت آید از کوسه او  
 شب تیر گهاسے دل روز شد

ز خاشاک شبیه که سوزاند پاک	قدرا فرات چو نشتله تابناک
که اے گوهر افسر سه دوری	هامی است تفسیر غمپیری
ز بس گفتگو به بیم خنایم	که در شام آمد بگوشش از غم
دل آن دشمنی داشت با انتخاب	که خفاش شب گرد با آفتاب
کنون کز چنین استان حضور	نظر کشتی افکند در بحر نور
مهرت در ادبیت ز انسان دلم	که گنگان سیر در شن بگسلم
نخا هم غمان تافت دیگر بشام	سن در استانت بخت مقام

## شعر گفتن قاصد معاویه در طرح آنحضرت و مذمت معاویه و فرستادن بشام

پس آنگاه از بیت غراسے چند	نصیحاته طرحی بناسے فکند
ز مدح شاه خورشید پر	گذشته رویش ز سفت پر
ز تفضیح اعداے بیداد وین	رسیده اسماش نهفتم زمین
فرستاد از بهر یاران شام	زبان اشناشد بران خاص و عام
بگوشش معاویه چون آن رسید	ز بهر بیت زندانش آمد پدید
چو مضمون پیچیده و تلنگ شد	فرماند چون مصرع لنگ شد
با صاحب میگفت و لب میگزیذ	که بود این خطا کز من آمد پدید

دل آنکه در اسرار این سرزمین  
براه مخالف سرای غزل

بنایست مردی فصیحی چنین  
فرستاد تا مهر کرد و بدل

## نامه نوشتن معاویه پادشاه و دیگر ستمگران حضرت علیه السلام

سینه نامه نامه نام سه آورده ام  
که از آتش دل همه دود بود  
ز دل داده سیردن پیاپی از و  
بهم خواب مصطفی کارزار  
بخستند جور آشکار و نهان  
ز تیغ فتنه دند هر کی بنجاک  
که بودت کشند همه مایه زیر  
کره چون زدی باید اکنون کشود  
که از آب دریا نگرود و خموش

و گشت بد رگه چرخ احقرم  
ز نامه خطی چند نابود بوه  
نشانهای نامه بتاسی  
که جز تو که کرده است در روزگار  
ز سیر و در طلعه اندر حسان  
نگه کن چنان با تن چاک چاک  
ترا بود بس خون عثمان پذیر  
بنایست بر زهر دیگر منسود  
بر زخم افگرم آتشی در تو جوش

## نامه نوشتن حضرت جواب نامه معاویه بطراح و اولیای بنام فرستاد

ورق کرد زینگونه چو سحر  
وصی همی بر نبض حیل  
کشند ز تو عم و حال و بنا

بنان گفت صاحب ز انشا  
که از بنده حق تعالی علیه  
امام عدو بند کشور کشائ

همان زور بازو همان ذوالفقار کجا داشت خواهد بدیدگر سر که بودش عدوی این حاتم پدر ز بالاش نظاره کوته رسن ز بانی دویازه رساد جواب چو خورشید گردید گردون سوار چنین تا بیک سیل راه دشت وزان رگدز بار نیست خاص	همانست جزایات همان کارزار ستگر نه بس ویزد اندک جاک بطراح داد آن ستوده گهر جوانی بقدر همچو سرو چین که چون خامه بودش بر لب خط دلادر ز جبهه راهوار صبارا بیک گشت استادش بگلشت گلزار بود عرص
--	---

بر خورون طراح در جوانی و مشق لیمو حاصل مکالمات ایشان

ز دیوار چون سر بر کرده سر چو شمشاد سر کوب دیوار بود بجمازه سردی بیالای کوه پس آهنگ افشون آن ساز ترا باشد آیا خبر از آسمان خبر دارم از هر اسید رگزنند همان قابض روح تان در هوا	که بنا که بطراحش آمد نظر که بامر کیش کوه هموار بود شگفتند از آن که بود لنگر کوه بیاران ز هر گوشه اوز کرد که اشخاص بالاتراز مردمان بگفتا بید ز آسمان بایند بود امر حق در نزول از سما
---	---

شبه اولیا با سپهر در قفا	زهر سونه بنیند غمیر از بلا
بگفت از کجای کبایر و می	که دامن کشان چون صبا میری
بگفتا ز نزد امام تقی	و تی و ز کئی در ضعیف و قوی
نهان دان سر خفی حبلی	شبه اولیا شیر نیر دان علمی
به پیش مساریه بگس	ز اسرار ایمان دش بنجیب
که نه اصل پاکش بود نه هنر	چو بید معسلی نه کلن مثر
منافق و کفر قصه کوتاه کرد	معاویه را زد و آگاه کرد
ز نازاده اراست پرده سرا	زهر سوستاوند صف صفت بجا

دیدن طراح نیز دید را پیش معاویه و داخل شدن کفش مجلبر

معاویه و مکالمات او با معاویه

چو طراح آید بان آخمن	سید دیدشان جامه کیمین
که بود آن لباس اسوی شتا	که شب را بود بر سیاهی مدار
بگفتا چه افتاد کاین آخمن	ز لب تاب و دوزخ سیه کیمین
نفا دشمن کیو نظر بر نیزید	به بینی ز زخمش نشانی ندید
سخن گوئی کشته بصورت درشت	که بد باطش ظاهر ازار پشت
بگفتا که با شد مرا این شوم	بریده و داغ و دریده گلو

بگفتند با بد عیانت کشید  
 بگفتا که از نقص گرد زیاد  
 معاویر را پس به پرده سر  
 یکی از ندیمان بی سر و هوش  
 بدو گفت کاین نعلن آردن بود  
 نه طور است اینجای ظلمت ماب  
 چو دید آنکه بدگوهر تیره بخت  
 خردنگی ز تیغ زبان ساخت عیک  
 معاویه گفت از چه بر مومنین  
 بدو گفت طساح کای دین تبا  
 که دادت امیری باموستان  
 بداندیشش بچیدیر خود چو مار  
 بگفتا کجاستن دهد پارسای  
 بگفتا بدست وزیرم سپار  
 بدو گفت ظالم چو باشد امیر  
 بگفتا بستر ز ندمن ده نیزه  
 بگفتا بنشینم چو ز ابلیس شاد

ز گفتار کم ز آنکه هست این بر  
 حسد او چو بخت کرد یار و دشمن  
 قدم زد و همانگونه درفش پائے  
 بنعلیک فاخته بر آرد جوش  
 کلاهی ز انداز و بیرون بود  
 که آید بنعلیک دستا نعل خطاب  
 چو طمرد و زوعون نشسته بخت  
 که اے شاه عاهی سلام علیک  
 نخوانی اسپرم که هستم چنین  
 که باور برگ تو پوست سیه  
 که خواهی کزین نم یابی نشان  
 بدو گفت اگر نامه داری بیار  
 که آلا پیش از بساط تو پائے  
 که گرد و بدستم امانت سپار  
 بغیر از خیانت نداند وزیر  
 وزو چو درین قفل مشک کلید  
 ز اولاد چون توان کرد یاد

گفتا بدست غلام سپار	در پیشتر زین بهانه میار
گفتا نخواهم گزید آن غلام	که دارد بهما از دو جوهر سلام
هم استاده در پیش اهل فناء	بجای که که اورا بنا پرستاد
بدو گفت پس چاره ای در پست	تو خود گو که در مان این در پست
گفت آنکه خود خیزی از جان خویش	بنامه ستانی نمی پاس پیش

## بر خاستن معاویه خود نامه را از طراح گرفتن و خواندن و کلاما بسطح

بر خاستن آن نیکون از سر بر	چو بید موله شد از انجیر
گرفت از کفش نامه با پیچ کتاب	چو از روز شب رنجه افتاب
سواد اشنا گشت تا با درق	دلش گشت از بیم چون خامه
ز پیچیدش نامه تا دیده شد	اشنای طومار بر پیچیده شد
پس آنکه بطرح شد به زبان	که حیدر چنان بدو چشتی روان
گفتا بفردان یزدان پاک	که افراخت گردون داندخت خا
بگوید اگر در نگرودن بخت در	برخ در شب ظلمت دهر بدر
بیرا طافش اصحاب تا هر کران	چو بدر دتا بنده مهر اختران
هیرره که حکمش نشود در اشیر	چو بر کار پویند پاکر دهر

و گر نور نیش کشد صدمه پیش  
 بود در سپاهش کزان کبکیت  
 دو سپه دلیران گردن شکار  
 بجولان ممتوز آورد در نبرد  
 همه آنچنان که سپه کارزار  
 باور دشان نیست دست تیز  
 فتدیت اگر که آید بر اه  
 ز طراح پرسید ذیکر سخن  
 بدو گفت و نو گیتی سرور  
 و در تشنگان را بمقصد لیل  
 جبارا دو مفتاح شکل کش  
 دو صباح شکات مینا چرخ  
 مشنا دم صبح از روی نشان  
 معاویه گفت از مضامت بدهر  
 تو گوئی که من پاشی از هر سخن  
 بگفتا ندیدی چو از صبح تاب  
 کنی سر قدم ساخته گر گذار

با من چون سایه دنبال خویش  
 ستاره اگر از هزارش کیست  
 که هر یک چو آب افکن روزگار  
 چو همین بر انگیزد از آب گرد  
 چو خیزند چون چرخ ابلق هوا  
 زمینان نشان نیست پای گریز  
 شود بحر اگر دشت گرد سپاه  
 که چون حسین و جنان حسین  
 در دهر و دوماه و صبح و در روز  
 و در چشمه که کوثر و سبیل  
 بمقصد و دایمیه و روستا  
 و چون مهر و ماه زیبایا چرخ  
 و دیالشب قدر از سوی نشان  
 کسی را نه بینم درین پای بهر  
 چو خورشید تابنده نور از دهن  
 ستاره بچشم آید آفتاب  
 با دج در شیر پرور و کار



ز مردم چو انجم سپهر برین  
 علیم و فقیه و ظریف و ادیب  
 همه گنج در حبیب زاسرار دین  
 همه در نسل گوهر شاهوار  
 بحیرت شوی اے سعادت غرق

به بینی دران آسمان ز زمین  
 فصیح و بلیغ و ادیب خلیب  
 همه دل منور بنور یقین  
 همه بادل روشن آئینه دار  
 پراز موج بینی چنان غریب شرق

### ذکر دادن معاویہ سی ہزار درم بطرح و مکالمات طرح با عمرو

ز خود گر رضائش نامی روست  
 ز دانه منت در مرغ وحشی بلام  
 بباع بدحیت نواس زند  
 پذیر می عطا بخشدت کرا سیر  
 کہ برو می حراست و برین حلال  
 ز کف قبض باش تکر در خطا  
 گذارد درم پیش او وہ ہزار  
 فرایم برین زانکہ این شاییت  
 چنان دان کہ بر درزی خود فرو  
 شدت از درم وہ ہزار ذکر

معاویہ را عمر گفت این بکالت  
 کہ گرد و بختش مکر با تو رام  
 بشکر عطایت صلائے زند  
 پس انکہ بطرح گفت ای پیر  
 بدو گفت این نیست جا سوال  
 مرا چون ز تن قبض خوش ہوتا  
 معاویہ زمو دتا پیش کار  
 پس انکہ بدو گفت گریادت  
 بدو گفت انکو منرا بدو  
 بگفتا کہ غنل عطا بازور

و گفست خواهی که افزون کنم  
 برین بیت گفت از زای منگو  
 بگفت اسے ہر نقد کامل عیا  
 نگہ کرد طرح برہ بسے  
 معاویہ گفت اسی چاہلوس  
 چہ بایست گفتن درین انجمن  
 معاویہ از خندہ از کار شد  
 پس از کینج آن مال کردش نشا  
 چو طرح بگرفت آن دم نزد  
 بدو عمر گفت انکہ انیش عطیات  
 بدو گفت آری ز شکر خدا  
 نفس ریشہ سجدہ شکر است  
 کہ باشد معاویہ بے وجود  
 کہ نہ کردہ این مال کسب از ہنر  
 زار باب دین است این خواستہ  
 شدہ زان ز روزی دہہ سود ما  
 بداندیش گشت از نداشت دوزخ

ز زردا منت جیب گردون کہم  
 کہ دارد خدا از عدد و طاق دوست  
 عطا کرد مت از دوسم ہی ہزار  
 کہ دیری گذشت دنیا مے  
 نہ خوبست بامرد مہمان نفوس  
 از ان کش نہ تو بینی اکنون بن  
 ہار ز باننش دہن غدا شد  
 بد انسان کہ گفت از دوسم ہی ہزار  
 لبست کہ الف م بر ہم نزد  
 گرش شکر نعمت و مگوی خطا است  
 کہ آرد یکی از ہزار ان بجا  
 کہ گیر دزد دشمن سپارد بدست  
 کہ باید درین نعمت اورستود  
 نہ بودہ است میراث او از پدر  
 کہ ز ناحق او کینج آراستہ  
 ہمین بسرہ مرد بر ہنر کار  
 ز زیش چنان شد کہ پاشد ہم

نامه نوشتن معاویه جواب نامه حضرت امیر و مکالمات باطرح

نویسنده را گفت بانستم قتاب	که تیغ اشتناکن مستمیر و در باب
که باشد سپاهم فزون در شمار	زار زن که بارش کشتاید و قضا
به بینی ز جسد حسا بشکران	اگر بشمری بر فلک ختران
بخندید طسلیح کای دین تباہ	کز اینم ز شب چشم داری سپاه
شده او صیبا چون ز چرخ تنکوہ	در خشنده چون مهر خشان ز کوہ
شب تیره را پیش از نیت نیک	ندارد بر مهر اجنسم و رنگ
خروشی است اشتر لقب بر درش	که بر عرش ساید ز رفت شرس
که صد خرمن ارزنت بنیدر پنج	بسیکدم بچند بنقار تیغ
بتماکظرت از خشم زد تا پای تیغ	نویسنده را گفت منویس پیغ
که عمر و از ره عجز و خواہشگری	از و خواست عذر زبان آدمی
به بیان چو طسلیح خاتوش شد	چو خورشید با صد زبان گویش شد

گرفتن طرح جواب نامه دیگر و دیدن مکالمات معاویه با عمر و خاص

ز گفتار بختی ز خود چون جباب	گشاید ند از صفحہ نقشتی بآب
ولاد از آن منزل خون مخاک	بر آمد جو سہوی کہ خیزد ز خاک
بسماء با خط ظلمت نثار	مہ منخف گشت بر کوہ سار

پس آنکه پی مهر گیتی مندر روز چو رفت او معاویه از خشم تاب که گر آنچه دارم من اکنون بدست یکی از شمار افتا نم پاسب به یزدان که این مرد صحر نشین بدو عمر و گفت اربو بودی بحق ندارد و چو شب پاسب با افتاب معاویه گفت اے شکسته دهن	قدم ز در شب چون فلک سوز روز بیاران نکه کرد وید و پر آب ز کینج و ستاعی و سرانشت نیاید ز نینسان رسالت بجای مرا کور کرد و اندر دے زمین ز ما صد چو طرمح هسته سبق چه آید ز خفاش ظلمت مآب بکامت نگردد ز بان در سخن
---	---

## خبر یافتن اهلالی عراق و مصر بر طغیان معاویه و آمدن زرد آنحضرت و حضرت جنگ

زردی ز طرمح تیغ زبان پس آگاہی آمد بهر یوم و بر که دارد معاویه تیسر روز سمران زمین نهادند پای ستاب هم انا نکه عتافل ز روز بهی بزرگان ز هر کشوری خیل خیل	که آن پوست بسیر این استخوان بهر مرد کشور رسید اینخبر چو شب جنگ با مهر کتبی مندر چو زده بجو لاکه آفتاب ز زرم جل بودشان کوتهی بدریا نهادند زرد و همچو سیل
---	--

ز هر سو سیر سودا در ره قایم	بطوت در خانه زاد و سرم
پای ره روان زان بلند آمان	شد این هفت پایه فلک و بان
که از خاک درگاه غیر سرشت	نهادند نیکان مدام در پشت
چو گشت آن بلند استان چو فلک	ز خوش طینتان پر ز خیل ملک
رساند یکسر معبر ارج عرض	که با شامیان کشته پیکار فرض
کز ایشان ره شرع وارون شده	همه پامی ز اندازه بیرون شده
که باشد طلیق شکم خواره	ز تعلیم دین دارے آواره
که تا این دم اینجا نیار و گذر	گراز پا نباشد پدید بر
کند حکم اگر شاه خورشید جبر	ازین خاک در که زکوه سپهر
چو سیلاب زیریم ز انسان بدست	که کشتی ز بحرش نیار و گذشت
بر خشنده شمشیر گیتی فروز	رسایم از شامیان شب بروز

ذکر جواب آنحضرت اصحاب او و کلمات جریر یا مالک رحمته الله

چنین زد بر ایشان دم جبریل	ز عذاب البیان رشته سلبیل
که این هست روشن بنور حقین	که با شامیان رود در نرم دین
نگرود معاویه از بسیل دور	درین ظلمتش نیست امید نور
ولی آن خوشش آید که بار در	شود هوشمندری ز ناما مهر

چو دل فرد در کار دانشور سے  
 که با اوز بهر گونه راند سخن  
 که تین گز عصیان هند پاک بس  
 و گرنه بزمش نمایم پاسے  
 ز بجلی نردان و الاستبار  
 سجدت بر فراخت قدر آنجس  
 بر رسم رسالت شتابم بشام  
 معاویه را یازد ارم مناد  
 براغم که از اسے من نگذرد  
 که بودیم با هم ز بس روزگار  
 و گر آنکه اجناس مرا قوم و خویش  
 نیار و پس از اسے من نماند چهر  
 ز مالک بعرض مقدس رسید  
 که بنیم دلش با معاویه رام  
 جریر از حدتش بر پشت گفت  
 چنین زاد باسخ که داری بیاد  
 تو هم سر در زیا بهر سے تا فتی

علم چون مسلم در زبان گستری  
 ز الزامش آگه گشت آنجن  
 چه بد زانکه خونی نریز و کس  
 که پیش آورد آنچه خواهد خدا  
 حریر ابن عبد الله نام دار  
 که نژاد جو بخت را امام ز من  
 فزایم سحبت سخن بر پیام  
 و هم آنچه بند و بدانش کشاد  
 ز من پند جز دوستی نشمرد  
 بشادی رفیق و یار ه یار  
 بود از سپاه معاویه پیش  
 اگر از دارا و رازرا ه سر  
 که این قتل از وی نیا کلید  
 برو کرد پیام او شود کار خام  
 که از من چه دیدی نشانی یافت  
 که چون شنت قیس کند می زارد  
 بد گاه خواندند و نشانی

که بینی بر زخم جمل روزگار  
چو دیدند که جمیع غفلت ماب  
کنون پانها دید زین جفا کرد  
سلونی سکه که بد از کمال  
از هفت اوراق نهفته را  
چو بودش یقین که قضا قدر

گذارد بنا بر چه احسانم کار  
بدر یاس خون گشت و یا خیار  
بجای کرین پیش بایست  
بر و از استقبال و هر حال  
بر و صفحه لوح محفوظ باز  
بد بیر صائب نکرد و دگر

## نامه نوشتن آنحضرت بمعاویه و رفتن جریر بر سالت بشام

نگارش دل زرده و نا امید  
پس آنکه یکی نامه انشا نمود  
ز تاریکی و نور و یاسن امید  
چو طوفان بحیرت روزگار  
زدشت بیاضش عیان کوه طور  
که هستم بجای رسول امام  
همه پیشوایان ز راه یستین  
بفرمانبری کرده اند اتفاق  
بی خون عثمان بهانه درین

رساندش ز عزا چایب توید  
چو الواح موسی از ارقام بود  
همش شام و بخورد هم هیچ عید  
بیک صفحه لیل و بدگیر هزار  
سواد خطش هیچ دریای نور  
بفرمان یزدان برانست امام  
چه از اهل هجرت چه از انصار دین  
ت شاید بصیان ترک گشت نظام  
بر ولست از راه امین و دین

کزین خون نیاورد دامن من  
 زطاعت سرزنی بدل شمع  
 زتو دعوی دارم بجای شمع  
 وگرنه پئی کین برآر ای کار

که روشن بود بر تو و آتش من  
 پس آن به که از دل کنی جمل دور  
 پس انگاه با قاتلشین پیش جمع  
 اگر از اهل دینی باین سر درآر

پردن جبریر نامه آنحضرت را نیز و معاویه و مرکلمات او و  
 مسکن چنظمه یا معاویه اهل شام

زطو مارا دگشت تاج سپهر  
 قدم در ره شام زد و همچو روز  
 بظلمت چو در شام طغرای مهر  
 ازین پند و آن هوش دانش نشا  
 تهی کرده قالب همه کوش بود  
 زخانه بسجده نهادند کام  
 نصیحت نشان و زبان خست  
 که امر و ز اشرا ن ملت تمام  
 چه از اهل هجرت چه انصار دین  
 ره طاعت داشتند و دین

بسر ز و جبریر آن رسم را که مهر  
 بان نامه و مهر گیتی فردز  
 چو آمد سپردش ازان دیو چهر  
 بسے شد بران نامه نامدار  
 سیه دل در گزند ز خاموش بود  
 و کرد و ز آن هر دو از خاص و عام  
 دران انجمن خاست بر پا جبریر  
 که دایندای هوشمندان شام  
 چه از اقربا چه از تبعین  
 سپردند هر یک سیر الهین



علی ولی شیر پروردگار  
 که سوش پی دست بهیت سپهر  
 ز بصره گروسته که با آنجناب  
 بیک شعله زوال فقراتش بجناب  
 ز بس از بدنها فروخت سر  
 فلک دامن از خون شفق رنگ داشت  
 بگیتی زهر برتری برتر است  
 اگر در لب نور قدسی جناب  
 جهاد از پیغمبران یادگار  
 شتابید در پیشتش خاص و عام  
 بهتر سس آسمانیه از کردگار  
 که کین وصی کین پیغمبر است  
 بیندیش زان گستاخوزین کنه  
 بوثره که چون روز باشد پدید  
 کجا خاک و اوج سپهر برین  
 مزین خویش را بر دم ذوالفقار  
 پس آنکه معاویه اعزاز کرد

کشایند قلعه نه حصار  
 بجز صبح و پنجشنبه باز و مهر  
 چو شب چهره کشته با آنجناب  
 ز تن شان روان رفت از چهره رنگ  
 ز بس کشته افتاده بر یکدگر  
 زمین غصه بر تاختن تنگ داشت  
 وصی و ولی عهد پیغمبر است  
 و کرد در حب در سپهر آنجناب  
 بروی زمین حجت کردگار  
 ز نورش سحر خیر سازیشام  
 پی جا به دوزخ مکن اختیار  
 که در سنی آن کینه با و در است  
 و نه بخارخ و نامه آنجا سیاه  
 که این ره بمنزل اخوان کشید  
 کجا قطره شور و دریا سحرین  
 به تیغ اجل خیره بروردگار  
 بمنبر برآمد زبان باز کرد

که اسے آنجن چون مرا کردگار  
 ز نادانی از من برارم ز تن  
 پس از سر فرازی سرافکندگی  
 بخوید خرومند بار اسے و هوش  
 گرفتیم عین محبت و اوراست  
 چو عثمان بعنبر بان او شد تباه  
 قدس کن چنگله ز آنجن من  
 بگفت اسی معاویہ این راہیت  
 پی خون عثمان بہمت پیوستی  
 کزان واسن مرقضی ہست پاک  
 مکن رزم با صاحب ذوالفقار  
 کہ یابی ازین کردہ ناصواب  
 تو و ہر کہ با او جہائے مکیں  
 ازین بوم و بربر میا و رد مار  
 کہ بنیاد شامی نماید خراب  
 برائش رادل و زرم شد زبند  
 ز بس بر جگر خورد از و تیر مار

قبا کردہ دارا سیئہ این دیار  
 خرومند روانا بخت و بن  
 پس از بادشاہی رہ بندگی  
 پیوید اگر کس بود چشم و گوش  
 گرفتیم وضعی نیست پیشتر است  
 از و کینہ خواہی نہا شد کرناہ  
 علم شد چو آزاد سر و چین  
 کہ منزل ازین بزرگ چاہیت  
 حدیثی کہ آن کس گوید گوی  
 چو تا بندہ خورشید از گرد خاک  
 مشو چہ سرہ با تیغ پروردگار  
 درین نشاء نظرین و کراہناہ  
 بود قطرہ پیش دریای چین  
 بجائے ضعیفان محو ز ریشہا  
 بیک برق شمشیر چو پان تباہ  
 پس از جزو دشنام فرمودند  
 چو دریا کشیدش ز بنخیر مار

پس انگاه گفت ای بزرگان شام  
 علمی در خلافت ندارد و نه  
 رود و در طریق سلوک اعم  
 نبخش ز مال و متاع و خراج  
 نگویید هر قوم سالار کیست  
 ز درویش گنایم بی پا و سر  
 نیار و نه لبت از شرف نهش  
 پس از دست یابید یا قلم شام  
 و گر گون شود کار آئین نو \*  
 درین لجه موج خیس ز خطر  
 شمار که سن پیش ازین چند مال  
 چو دیدید از تابش فقر تاب  
 که گشتید هر یک ز تابش مهر  
 ز جمیعت در رونق و اعلا  
 ز بس دستگاه فلک پایش  
 بترسم که ناکه ازان باوخت  
 شود کنده بنیاد رفت ز جا

که رسید در بهشت و انش تمام  
 براه ایلی بگرد راه عمر  
 بر او پیوست قدم بر قدم  
 هر کس خستد اندازد احتیاج  
 فتد کار اگر از درگاه کیست  
 غنی را نه بیست در چشم درگ  
 بخیران بود بنگ تقوی و بس  
 ز هر کس شود آنچه بخت است تمام  
 ز جانی افتد به بس پیش رود  
 چو خاشاک گردید زیر و زبر  
 زمیندار کردم بیان حال  
 زیلای شمشیرش روان کردم  
 درختی که سایه سرش بر سپهر  
 همش سیوه آماده و هم بار  
 شده غلغله آسوده در سایه اش  
 که چون برگ از باد آرد درخت  
 بمقتضی چون سایه در زیر پای

بر آنم که کردم من امی انجمن  
چکاوید اگر رود در آرم بچین  
و یا آنکه خواہید بر جانشست  
با و از گفتند ہرگز بہاد  
نخواہیم ہر تو از دل سترو  
تو رایت بر افراز دشت کہ بین  
چو قطرہ سر خود گرفتہ بدست

دو اچو سے این درد در مان شکن  
مرا کردہ خواہید یاری درین  
بسیل پلاشتن از خوش دست  
کہ از اوج پایہ پستی فتاد  
ز تو پاشردن ز ماد دست بزد  
تو طوفان کن و موج خنجر بین  
براہ تو کردیم در خاک پست

## فرستادن معاویہ از پلی شیریل بضرمودہ عمر و آمدن او

بدو گفت پس در نہان عمر خاص  
ترا کہ ازین وادی جستجو  
شناشد کسی کو ز کار گاہست  
مگر ز آنکہ این بندہ بخشد کشاد  
کہ امر وزیر ثامیان سر در است  
یکی نامہ بنویس و او را بخواہ  
کہ جز مر ترضی خون عثمان بر خیت  
بداندیش بیدین ازین نشاؤشد

کہ نہما سپردن رہ اختصار  
رساند بسر منزل آردو  
کہ تین بام این زرد بان کویت  
شیریل بن سہا کند ہی نژاد  
قبایل ہمہ چون تن واکر است  
پس آنکہ بیاور قرار ان گواہ  
چنین کرد ما تم جزا کس بنجیت  
کہ شاگردا بلیس نشاؤشد

فرستاد پس از پی خید کس  
 همان حاد پس سعد طائی نژاد  
 ابو الاغور و حو شب بد گسر  
 و کر حمزه و مالک ذوالکلاغ  
 رسیدند از ره دوان همچو باد  
 رسید و بگنگان و زلفت  
 که در سختی دستی ام هیچ کس  
 بهر جبهه شو شعاع راه رسید  
 چو شفق که دارد بر ارکان قرار  
 ز غم چون شب ظلمت انداخته  
 که از مهر چون صبح کاذب رسید  
 که شایه شود زین سبب بخت یار  
 پس از نخل اسید یا بیم بر تو  
 چو آن بن بدینا فرو شندگان  
 ز مهر شرب حیل شاد چاره ساز  
 چو آمد پذیره شدندش تمام  
 بجلوس فرودش معادیه قدر

چو ضحاک قیس و سنان انس  
 چو یشتربین ارطاه بیدین داد  
 حصین عیث و محارق درگ  
 که دین کرده بودند هر یک اسع  
 بیک داد داده و گوشتی بیاد  
 از ایشان یکی انجمن کرد گوشت  
 بیرون از شمایست فریاد رس  
 بهر کار پشت و پناه مینید  
 بخاک ره انتم کین را رکنار  
 برینم کنون چشم دل دوخته  
 باین یک دروغ از صبا حم نپید  
 و هر کلینم گل ازین خار خار  
 شما سرور دمن شوم تا جور  
 شدندش بفرمانبری بندگان  
 فرستاد یک نامه با صد نیاز  
 ز کمر و سپه تیره کشت شام  
 گرفت آستان و باد و اوجده

پس از پیش کرم با آه سر  
نگه کن چه آمد باز در پیغ  
علی رخت خویش کنون از غوغ  
نوشه که هستم ز عثمان ولی  
ترا خواستم تا جگویی درین  
که چنان بی تو کاره نیاید ز من  
کرامی بکارم بکار آیمت  
شومی شه نشان تو پیش میرا  
بد گفت خونی اگر مرخصاست  
ولی یایدم که چندان درنگ  
پس انگاه برخاست از پیش او  
چو پیش آیدش گواهان زور  
اگر چند دانست کان تهمت است  
و بکن چو ز ایشان پی حب جا

بد گفت کاسه از تو در مادر  
چنان کشته کردید عثمان به تیغ  
ز ما بیعت خویش خواهد زد  
تو اتم طلب کرد خون از علی  
کتم بستگی یارخ ارم کین  
برون از رضایت نشاید زن  
کنتی کر نهالم بسیار آیمت  
مرا تاج با شد ترا تا جدار  
باد کینه جو همچنان قضاست  
که شاید برین دعوی ارم بنگ  
کز ان حرث باطل کند جستجو  
کشیدند رختش ظلمت ز نور  
چو شب بهره از دهرشان ظلمت است  
بکین خواست زان تر اغراض

آمدن روز دیگر شعله حیل بشود مساوی مکالمات بسیار

به پیش معاویه آمد و درم

در روز پر خویش بسته علم

کہ شد برین از رشتگیان دست  
 زما چون کمان باید اکنون چرب  
 که ما پنج شمشیر پیکار جوے  
 پس آنکه ز پس پانی کین تمام  
 بر آهنگ مشرق بخیل و سپاه  
 شما بیم مانند چرخ برین  
 پس خواهری دشت بارادوش  
 در دشت گفتار این قوم شوم  
 بی جاہ دینا ز دین بر مگرد  
 مجبور زهم با صاحب ذوالفقار  
 مکن آتش بهر فردا بخت  
 ز بس کین سعادہ تیرہ راسی  
 کہ چون کرد شد تا فلک قرار  
 پس آن تیرہ دل تر ز تار کیش  
 کہ من نیستم از شما جزیکے  
 توئی نہتر و سرد را ہل شام  
 و لم را ز را پت برون کینیت

کہ کس جز علی کین عثمان بخت  
 بروز دو پنجم نام مانند تیر  
 نداریم جز سوے پیکار رسد  
 بر آیم سر ہا چو انجم بشام  
 جہان کرد باید بخود گر سپاہ  
 اگر رفت باید نریر زمین  
 بدو گفت کاسے دین بادینا پوش  
 مکن دل برین نقش نیزنگ موم  
 مکن باوصی بنمیسر نہر و  
 حزن بردم تیغ پروردگار  
 کہ امر وز نہم پالی اینجہ اگر زند  
 بران شد کہ اورا دارد ز پا  
 زاوچ در شیر پروردگار  
 چنین با سعادہ بکشا دل  
 زیارے جمعہ انند کے  
 چو ظلمت ز تو شام دارد توام  
 سہم را جد از دشت جاہیت

سیم روز آمد شیر حسین باز

ز راه محبت شد و زرم ساز

محکامات معاویه اقرار سیم پاشیر حمل از کشتن عثمان

رخ دل کشاده حسین ری چین  
معاویه را گفت بودم برین  
چو دیدم که هستی برین کارست  
چنین برق جولانے و عرفم کا  
اهم اکنون سپردارم از تو مقام  
که خون عثمان بود در دست  
در آیم با او سپاهی ز جاک  
ز مشا طکیه های مردان کار  
معاویه را گفت از نوش زهر  
بعد لایه اش گرفت الیر فراز  
مری نیست جز استانت پناه  
در گمتر فرمان نرازی بری است  
که با مهر کو شود زرم خواه  
کنون من یابین دست کوته کا

کبک خنقل و شهید در ستین  
که داری چو مردان زرم کین  
بقدرت قباست چنین هست  
نیاید ز ما همچون تویی فی سوار  
سپارم بدیگر کسی ملک شام  
کنز پست سر بر نام بلند  
که بی کم گم از زمین نقش پای  
شود چهره خاک مردم نگار  
ز دشنام ادا ز وعایافت بهر  
که دستت بهر کار باشد دراز  
که روسته شهانی و پشت سپاه  
ز کوتاه دستی است کوتهی است  
چو شب باید شش صد هزاران  
چنان چنینم این میوه از شاخه



کجا جز بعجز تو ای نیکبخت	کشاید در بسته زمین کار حجت
که بر شامیان است حکمت دانا	چه بر اختران گردش آسمان
شود و گریک نامه است خامه تر	نه در شمع خط آنچو پر کار سر
شیر حیل گفت از پیام رسول	که آینه صورت نماید قبول
پلی غنچه این گره همچو باد	مرا خواست باید زهر کشاد
گذر بایدم کرد بر هر گروه	مستم بایدم زد و بھجوا دگوه
بهر کس سخن نوعی آغاز کرد	بهر پردہ نغمہ ساز کرد
بهر گوش بردن نوا می بکار	بهر جان دادن براس مدار
پس آنکه بستوزان تیره را	بهر کورخ آورد چون کفش پاس

رفتن شیر حیل بهترم فریب دادن اهل شام از جانب حاویہ

بهر جاس زان مرزد کشور شام	در آمد چو ظلمت پا جزای شام
بستان این گفتگوی تباہ	چو بلیس در هر ولی کرد راه
که اسے قوم این بان این خوا	هم این مایہ ینگاہ آراسته
بترسم کہ بار اربکرون تہند	بناکام کیسر بد شمن دہند
گزینید از پسند یا لاسخاک	ز گردن نشیمن بدوے خاک
کہ خواہد علمی بیعت از اہل شام	برین داتہ افشا ندہ گسترده ام

نگه بر سر در آید و فرمان کنی  
 نماید بفرق از حلالی و حرام  
 پس آنکه زهر آج پستی دهد  
 سفید و سیاه جز یک اعتبار  
 و گرنه کشت از زخم و تاب  
 سپاهی خوش شیر یکار جو  
 سراپا در آهن چو خنجر همه  
 چو با شیم غافل نداریم تاب  
 بوثریکه دانستد کال شمشیر  
 چو غور نشید پیش جهان نایب  
 به بیداری بخت جوید بیل  
 بسوی سعادت آید روسی  
 که از خون عثمان گدش تباه  
 دل ظلمت اندوز دارد ز داغ  
 پس آن به که باد درین کار زار  
 چو انجا بیا یزد ز ایشان بشام  
 زان بوه در دشت آورد گاه

به بیچارگی چاره جان کنی  
 تنی همچو سر از دم دست شام  
 و بر دست راز یردستی و  
 نه بیند چو گردون بفصل بهار  
 سپاهی همایونگیر چون آفتاب  
 همه کاسه پشت افروزد و ز  
 چو شمشیر بر نیزه جوهر همه  
 شود یکسر این بوم و کشور خراب  
 بر آید چو بر دلدل راهوار  
 بجولان او کوه و صحرا کیست  
 ز خواب گران و گدازگاه سیل  
 که این در درانیست دران خراب  
 امیر و پیرین است خلقی گواه  
 که خواهد چو شب صدر هزاران  
 بکوشید سازید ز آهن جسام  
 که گردون کشته تیغ ازان در نیام  
 بیکبار بر سیل بندید راه

نکستارش از چهره هارفت رنگ	ترا و نه ناکام دلهما بخت گ
چو سیلاب هر کس دل بپس	اگر رفت از معاویه راه نشیب
چو ریگ بیابان فروز از شام	سحابه انجم شد بر خاکسار
وز انسو چو آمد پدر که جریر	بر آشفت از دمالک شیر گمر

بگر ویدن جریر از شام بیرون حصول عا وادان  
سپاه شام نزد معاویه

که هر چه بایست چندین درنگ	که بدخواه آماده گرد و جنگ
پس از جانب حضرت مرتضا	کشیدند دیوانیان قضا
پنی هر زمین دار بر حضور	چو خورشید طغرا کے از خط نور
چو بر در که آسمان آفتاب	چو انجم چرخ انجم شد سپا
از ان جمله هشتاد ازابل	چو سه دل پر از نور ایمان بعد
چو هشتصد از آنان که در ظل تخت	نمودند بیعت بر سر درخت
در کس یکینا لشکر نادر	چو انجم فروز از دوره صابر
امیر کے که از کوفه اعجاز نام	برسندیش دست ولایت شام
بجنبید بالشکر بیکران	چو گردون کردند یا خضران
شبهه تا بدیش و بالوا	کشیده سپه تا از ان ز قضا

هم از کرد جیب فلک یا سمن  
نماید از دگر دوشش آسمان  
گذشت از پیل کوفته با آن چو نو  
پنی فرض پیشین که آنجا خواست  
چنان سبیل رفت بدریا کشید  
نو گفتی کس زد و تشکش از آب  
چو مردم با افتد امی نمود  
چو از آخرین سجده برداشت و  
که پاک آن درازنده شست و  
پس آنکه برآمد ز سجده برین  
بدیرا بوموسی آمدن از  
پی امر کرد دید چون آفتاب  
همان پیشوای شد بنور هدا  
بشرد زمین از کراتی اگران  
چو از آخرین سجده سر برگرفت  
که پاک آن خداوند طول و نعم  
پس آنگاه گردید از آنجا روان

هم از نعل گلگون زمین بگید  
نکاد سپهر و عنان که کشان  
محیطی گذشت از سرب رود  
چو خورشید بر آسمان نهاد و  
که هر قطره راره بدریا کشید  
پیل رود نیل فلک را خراب  
فلک در رکوع و زمین در وجود  
و بانگش تبسج شد کام چو  
چنان چون شب هر گیتی فرو  
سپهر روان شد بر زمین  
شود از صنم خانه تا کعبه ساز  
ز بهر تبر و آمدن یک کتاب  
کشیدند هر سو صفت اقتدا  
فلک در فلک آسمان آسمان  
و گریاره تبسج از سر گرفت  
که او راست قدرت هم او قدم  
ملک در کاف فلک هم چنان

از آن جنبش روح انجیحات	چوشت روح زن بر کنار ذات
ز بهر نماز آمد اجنب از دود	چو در شام مهر از سپهر کبود
بیک قبیله شتر نشین تبت بر فرا	موالید و ارکان کشیدند نصف
پیاسج را بر خاکشن آه چین	فتاد آسمانی بروی زمین
زمین ز آب دیده بدیر پانشت	سراز سجد گه چون براوشت
که پاک آن که بیار و فرمان دت	همیش عروشا ہی تیش کیه پست
چو شد در کعبش محل در دود	ز بهر عشا آمد اجنب از دود
چو گردون شد از بس چرخ سپاه	بساط ازین بسجده گاه
چو برداشت بر حجره از تنگ تر	بدانسانکه خورشید تابان سحر
نهاد از ستایش بدینسان	که ثابت خدا را اثنا و سپاس
بود تا که شب از سیاهی اول	کند تا ستاره طلوع و افول

### سپیدان حضرت امیر علیهم السلام کبریا

چو خورشید بر آفتاب ره نور	نشت و دسید از سحر گاه کرد
شد شش بان از ذلیل راهوار	چو بر چرخ بر چار ارکان قرار
زمین را در این ز نعل ستود	چو کفست آسمانی بر از ماه دهور
بیالید از کرد بر خود چنان	که بگذشت ز ایوان نوشیدان

مقیمان اسیر زمین بنده دار

رسیدند پادشاه و پادشاه

رقم حضرت امیر خسرو و مکالمات اشخاص  
و ظاهر نمودن چشمه

ولیکن نه بخشید و نه قبول  
فتادش بملک حسنه گدار  
در اینجا یکی دیر برپایه دید  
بصورتی که با آن ز پشت حجاب  
بر آورد از قدسی کلام  
سر اسیر راهب از ان صورت  
پیام آمد از دیر پر خند از آب  
گفت از هر کسی که می گشت  
خزون نیست اینجا می نظرت  
شاه شاه ایوان شرف العطا  
در شهر دانش جهان را حصار  
بعزیم ایمان شد بدیشان دلیل  
که از حکمت کردگار ایمان

برایش نیالود و امان نرود  
ز بس تشنگی رفته لشکر کار  
شد اینجا که تمامه برآرد پدید  
بمخرج شد پادشاه خطاب  
که اسیر راهب از دیر پند  
چو از دل از صورت در دست  
طلب کرد از ساقی کوثر آب  
و اگر آب اینجا نیاید بدست  
بدریاچه ریزد نه جام حباب  
به بدل مسائل سلونی عطا  
بهره پرده سرمه پر پرده دار  
بسر چشمه کوثر و سلسیل  
در اینجا یکی چشمه پادشاه ایمان

که جز شش پیمبر چو آب گهر  
 چو راه پیمبر از سیاحت  
 ز بس شوق گردید میدست و پا  
 شد ز شوق از سخن پرشش از نام  
 کل رازش از خنجر لب شکفت  
 که بکشتن ز با می من کش علوم  
 رقم دار هر صفحه دید بود  
 کتاب سماوی درق بر درق  
 برو کشته بود اشکار از کتاب  
 یکی چشمه باست بهمان در نظر  
 که آنکس نیار و عیان یافتن  
 مگر شش تن از انبیای پیشین  
 وصی رسولی که از سرور وی  
 در دنیا که زان وطن کرده بود  
 یروز و شیش دیده انظار  
 که از هر نورش ضیای بود  
 شد و عاقبت نا امید چو او

لب خشک از آن کس نکرده تشنه  
 فرو داد از دیر پی بر کس  
 چو باران شد قطره زین دریا  
 چو زان نام علوی نشان یافت نام  
 چو ز کس نگه کرد حیران گشت  
 چو خط انگین ووشش بود موم  
 بهر حرمت چون خاکه گردید بود  
 چو طفلان انجسم گرفته بهشت  
 که در این زمان کاروان بزرگ  
 چو آب گهر بخت سنگش بهر  
 نه آن سنگ از چشمه بر داشت  
 و کریمت از او صیاس پسین  
 کست حق بر دهنم پنجمی  
 بدینگونه دیر سے بر آرد بود  
 چو نقش قدم ماند هرگز از  
 و کریمش تویناس بود  
 بسی دل کره بر دازین آرد

اگر آن تو باشی خوشحال کن

کنون این دم از نوحه خال من

ظاہر نمودن چشمه راحت حضرت عیسیٰ السلام و عثمان  
شدن رامی

از آن دیر صد گام دور ستیاد  
پنهان زده کز فروزین در مناک  
کز دلو دشت زمین را اساک  
زمینت آسیای ناک نیک  
بجا مانده این رفته آن تالمیر  
تن خاک در زیر او کشته آب  
دلیران گرفتند هر سوی تنگ  
نکر دیدار از وضع چرخ برین  
من این سنگ خواب چو زوان  
بر آید چو زین کشت عابر هزار  
ر بایده باب خمیر بجائے  
براهب چنین گفت گوهر خار  
ره دور و نزدیک کیان بود

پس آن از شرف کعبه را خانزاد  
بفرمان در انجا بکند خاک  
ز سنگی نظر برد تا که هر اس  
نه سنگ آیتی از سپهر شیر  
بمیزان سجده نشن با سپهر  
ز بس خون چشایش از رنج و تاب  
هم بادل شیر و زور تنگ  
بجانبه از آن از دور کیس زمین  
شبه او لیا گفت گیرم خاک  
برو گفتند رامی بکین چه کار  
امیر قوی دست مشکل کشای  
زوریای اسرار پروردگار  
که بر نامه مشکل آسان بود



بنیروی ماکو هسار اندکست	بر کام با بحر و ماهون مکیست
که هستم در غم و روزگار	همه وارث وحی پروردگار
همه محرم علم بیشک ریب	همه راز دران اسرار ریب
پس انگاه ز دینچه خار سنگ	بدانسان که غور شید پر کو جنگ
بر آورد ز انکو نه پرتاب داد	که از چشمه ده کام دور افتاد
زمین کشت ازان ضرر چن تویتا	فلک را پر از کرد شد آسیا
ز هرون که اعجاز موسی نمود	یکی چشمه زان سنگ خار کشود
بطعم طبرزد بوسه گلاب	در شان ترا ز چشمه آفتاب
ازان خرف چندان پراز آب شد	که نه مزرع چرخ پر آب شد
چو هر کس ازان هر چه بایستد	بپوشید و زان پست تایش سترد
ازان سحر آن راهب از اگی	ولی الهی شد ز روح الهی
کشید از نصاری انصار دین	شد از رزم صفین بخلد برین

سیدن حضرت امیر بحر اسی کر بلا و وقعه حضرت امام حسین با طاهر نمودن

سپهر را پوشد کر بلا رگزار	خبر دوار آینه روزگار
نگه کرد هر سو دید پر آب	ستاره فرو ریخت بر آفتاب
نشان داد کاینستان قتلگاه	که تا باغ جنت کشید و استرا

# رفتن آنحضرت بر تخته و خیر یافتن از آمدن ابوالاعور و رفتن زیاد

ز بنجم سپاه مه اوج دین  
خبر شد که آن خاکسار تباه  
ز احوال شیطان بیابش تار  
سپاهی چو رگ روان در گز  
ابوالاعور آن کز نبوش پلنگ  
شده پیش رو با سپاه گران  
که آرد چو فرزندین رخ از هر کین  
برز مشی بخت بد آن سالار عصر  
فرستند با فوجی از سرداران  
مدد خواستند از ثریا جناب  
که آید بیماری بر د با سپاه  
کزین شکر نیست اکبون پیر  
ولیکن مشو پیش جنگ بنرو  
تن زنده باشد ز کشتن درین  
ز تندی عنان از نصیحت تناب

چو شد ملک تهنه سپهری زمین  
نهاده است چون نقش پار و برآ  
فزون از صد و بیت باز هزار  
زرگ کمتر از سگ بیشتر  
کر نزد یکسار هنگام جنگ  
که چون ظلمت شب ندارد کران  
چو فیضان زهر گشته تار و کین  
شیر سحر این بانی زیاد این نصر  
چو دیدند آن لشکر پیکران  
بکاک چنین تافت هر خطاب  
که جز تو ندارد کس این دستگاه  
در فتح را همچو تیغ کلبه  
که این نیست آئین ازاده مرد  
مکش زود اگر رزم چو پیر تیغ  
فزون بینی آتش فزون تر آ

رفتن مالک بدو شکر اسلام و نامه نوشتن ابی ابوالاعور  
و جواب گفتن او

نگو بند اگر جز در کارزار	نبرد از تو نیست روزی از کردگار
ولا در میان بسته داری	بردن بردشگر بغیر ما نیری
نخستین کی نامه خویش نوشت	پیدا کرده در خون پشت
که ظلمت کدام و کد امانت نذر	کدامست فلان و کد است حرور
سخن گفته از بیم و هم از امید	نموده ره و عدد و راه و عید
سینه نامه پاسخ نوشتن چنان	که بیم نامه بخویش پیچید از ان
چو طومارش آن نامور باز کرد	از بس شتم پیچیدن آغاز کرد

شکر آراک و جانب خواندن مالک ابی ابوالاعور را بر رزم خویش

چو در نیم چرخ او هم سوار	بارایش شکر آراست کار
شیر آیینانی بد انسان که خوا	علم گشت چون نیزه از دست آراست
زیاد ابن نصر آن دلیر سوار	چو شیر چپ را خست جا آوار
خود استاد در قلبه آن انجمن	بان و داین که دل در بدن
تهی نخر با هم کشیدند صفت	ز دریا به پیکار گشتند کفت
چو از باره غریب در طلب جنگ	یر آمد چو از کوه بانک پلنگ

برآمد دل مالک از جای مکن  
 غمان که ز کوه سنان یازاد  
 که خواهم که چشم من ای آئین  
 به پیغم چکوته است دیدار او  
 که دارد سعادیه زور است پشت  
 بگفت سنا از آن چشم پر شکوه  
 چو افتاد چشم چو گردن زاده  
 فرستاده هست خواندن جنگ  
 درون باختها ز بس بر و آب  
 که مالک کجا بانمش هست  
 چنان راه جویم زمیdan کین

از آن موج شکر چو دریا چین  
 بگردان گریز کشش آواز داد  
 نیت برابو الا عور شوم تن  
 چنان باید آهنگ پیکار او  
 که ز گردوشش نرم کارورشت  
 ستاده پلنگان بر تیغ کوه  
 بران مغز چو شیده دل سیاه  
 بداندیش رافت از هر رنگ  
 ز دانه پوچ و پیغم زوم چون جفا  
 که از خون خشان زایان بریت  
 به پیکار کم کرده راه چین

فرستادن ابو الا عور عید الله من زور را به جنگ مالک و شستن  
 مالک او را

ببندید مالک چو آب پیام  
 ابو الا عور آن در در چاره جو  
 که بود شش دل شیر و زهر رنگ

از آن جوش مردی داین غم  
 بعید الله نند آرد درو  
 ز بان گریزان زهر چهره رنگ

بکشادنا مداری نبود  
 که خواهم ز مالک شوی زنجو  
 ز بیم داسید از کشتش بلول  
 جلوریز آمد بمیدان کین  
 ز شکر زیاد این نصر آمد لیر  
 که مالک ز روش راه کام ننگ  
 چو خور در میان خنجر شمشیر  
 دیش کو بهار بدن رانگ  
 خنجرین دراز مهرین بر شود  
 ببرهان قاطع بران اره من  
 شدش تیغ حجت چنان کارگر  
 چو دانست که راه افتاد دور  
 ز میدان عنان تافت سوی سپاه  
 ز صفت باگشت آن بته روزگار  
 و جنگی گرفتند نیر چو کرک  
 سنا تها شد از گردان زنگار  
 بی قطع جان نیزه های دوسر

دران گرد چون اوسباری نبود  
 کنی کار یکر و به تیغ دور  
 در اول ابا کرد و دست قبول  
 چو موسی که خیزد و دریا چین  
 بهمیخواست سبب خیر بازو شیر  
 خود افکند کشتی بدریا جنگ  
 چو دریا بکفت نینزه آبدار  
 تنش موج آب زره راننگ  
 بحکم سلیمان دوران نمود  
 زبان تیغ جوهر نادر سخن  
 که انداخت آن خصم سرش سپر  
 چو خفاش ظلمت کمان کرد نور  
 ابو الاعور شش زد در کرب راه  
 چو سیلی که برگردد از کوهسار  
 ز جولان شان تازش آموخت هر  
 چو برقی درخشان ز ابر سیاه  
 چو سقراط سیخور دیر یکدگر

منو ند چون دستها شد ز کار	بن نیزه ما بر زمین استوار
چو هر یک در آن سایه برگ بید	ز مایه ز تاب نبرد آسید
و گریه سنا نهاد را بد تاب	شب تیره از گردش پر شهاب
سر انجام ملک چو پنبه برین	که از باد آرد چو تازد بکین
یکی نیزه بر سینه اش زد چنان	که بگذشت از پشت نوک سنان

رفتن عجله شد بخیگ ملک بترکاپ ایوالا عور و گریختن عجله شد

زمین را شد از پیکش تل مناک	حصاری فروخت بر یک خاک
دگر باره آهنگ کین ساز کرد	باندم فروخته آه از کرد
که لغتی بر زخم پیا را س کار	بیک تن بجز خون چنین نه را
بر اندیش از بیم و جان چاره جو	بسوی عجله الله آورد و
که خون برادر ز ملک بخواد	که بینی شفق کون جهان سیاه
سیمه دل در آمد بپای دست بزر	که از ساعدش تیغ زن دست بزر
چو دید آنکه شد دست برداشتا	چو رنگ از رخ رفته آید بجا

زخم عجله شد حاتم با ملک و شستن ملک را

دگر ره دلاور بجو لان کین پ	گرفت انکشتی دور یازمین
----------------------------	------------------------

بگردون بر آورد درخشان سنان  
خروشان که بوالاعور آید تنگ  
بعبد الله حاتم بدستاد  
که در دشت شورشن بر ریاست  
ترا سر بر افراخته باید چو این  
ز نخوت بشد ز نقش روی پای

نهاده بپاسم فلک فردیان  
رخ آورد آن تن سپیده نینک  
کجا بد قوم جیشش نژاد  
ندارد بجز بازو و موج بات  
که منشور جوهر ستانی ز تیغ  
بر انگیزت چون شعله گلگون زجا

### کشته شدن مطرب بدست مالک رحمته الله

ز مالک شدش تیغ مصفی لیل  
پس انگاه مطرب زخیل قرار  
سرش مالک از اوج برخاک  
سود

چو فرعون بدوزخ زور پای نیل  
بجولان درآمد زجا چون غبار  
بران پشته کشته که به فردو

### کشتن مالک رحمته الله علیه برادر زاده مطرب را

ز کین حمزه را کشت بر خون جگر  
خروشان درآمد بمیلین جنگ  
دلادر چو سحر سگاور جهان

که میطرب او را برادر پسر  
پراز خشم چون تیر خورد پیک  
به تیشی ردانش میطرب رساند

در بیان جنگ مغلوبه آن دو سپاه و کمر بستن ابو الاعور و سپاه

پس آنکه بر آورد آن بحر جوش  
ز نار غضب هر دوش مید مید  
چنان مانده از بیم شامی بجای  
چو دانست ابو الاعور از کار او  
بر آمد ز جا با سپاه که بود  
سپه دار مالک یل شیر جنگ  
چو جوهر تن افکند بهر ستیز  
سپاهش هم از بر آید بکین  
فکند رند چندان ز شامی گریز  
بهم بکه پیوسته شد چو ب تیر  
سنان از ره بستگیها کشود  
بدینگونه تا حسکی آفتاب  
شود تا گریزان سبکبار تر  
ز گرمی دلیران چو آه خمشدار  
بشمشیر آن آتش فرو خشد  
از آن شام از خون شامی سپاه

اهل من مبارز چو دریا خروش  
گفتند از اهل من فرزند  
که میرفت اگر سرنی رفت پاک  
که میکتن تا بدید پیکار او  
ز بس موج آهن هوا بشکود  
فروشد در آن بحر همچو نهنگ  
در آن موج خیزدم تیغ تیز  
ز موج غنان کشت دریا زمین  
که شد پشته کشته بر تر ز کوه  
هوا کشت کشتی زمین بگیر  
بچار آینه مرگ صورت نمود  
بمغرب ز زمین خانه شد کیکاب  
بهینداخت آن خود زمین زگر  
فرو و ند بر آتش کارزار  
کز آن ظلمت دودشپ خفتند  
شفتی بود پیوسته تا صبحگاه



رزم مالک با بوالاعور و گر سختن او از مالک رستم اند

به پیش سعادیه شد رفتنگ	چو خنجر بسته ز جنگ پلنگ
چو مالک بیدار آنکه عمر و از کرات	گر زنده شد همچو تیر از کمان
ببولاعور از باره همچون پلنگ	خرد شنید و خواندش بپایان جنگ
حمیت بداندیش را دل جهان	گرفت و کشیدش بمیدان خمان
نمان در زو همچو جنگی پلنگ	یکی تیغ چون کوهسارش جنگ
دلاور بدو گفت در کار زار	بمیدان ترا خواستم چند بار
نیکردی از بیم آهنگ من	چه داری کمون پای در جنگ من
نگه کن که این تیغ جوهر سرشت	جهان بر تو خواند خط سر نوشت
براشت جنگی چو دیو دژم	بر وخت شمشیر کرده مسلم
که مالک به تیغی برافراخت دست	که از خود بگذشت دیر تر شست
چو از خود بگذشت در دسمیر	یدانت کورچه آمد سیر
گر زنده گردید از بیم مرگ	چو گاه خزان از دم باد برگ
سپاهش هم از پس یکبارگی	نهادند سرها باد ارگی

آمدن حضرت امیر کینار آب مکالمات عمر و معاویه

از ایشان یکی زنده بر جانماند	دران دشت جز نشسته از پانماند
------------------------------	------------------------------

چو گشت این خیر از مشرق پیا  
شهرین چو خور بهر دفع مکان

ز عرض جناب مقدس جناب  
بجنید چون سپنج باختران

### ممنوع نمودن معاویه را

از ان ماه انجم که آمد سرزد  
معاویه زین آگهی شد چندان  
ز درفت در لجه اضطراب  
نور جان شکیب و ته در دل شو  
چو دیدش چنان عمر شیطان نش  
که گفتم ترا می معاویه سن  
ز دت ابن سعد ابی سرح راه  
ز بس راند دت دامنون با  
ز گفتار من سر بر افراخته  
بگفتی که این شیر مردان که اند  
ز دریا که احد منع سحاب  
بس آسان شمری بایشان حد  
معاویه را دل زان بشیریش

فلک شد زین لکشان آب دو  
که آگهی شد ز زخم سنان  
بپشتش جهان یوح زد چون جفا  
نه در مغز پوشش و نه در جسم نور  
زبان باز کرد از پی سر زش  
مبند آب بر روی این انجم  
فگندت ولید ابن عبته سچاه  
فگندی بخود باد همچون جناب  
نصیحت زد و سواست شناخته  
چو آتش در آهین نهان از چاند  
که آب سحر گرد از آفتاب  
بیادت نیامد بنوعی جمل  
چنین گفت با و سر افگند پیش

<p>             که ای عمر تا چند این سوزش              کنون آن گذشته بیکسو گذار              که حیدر که از خنجر سحر آب              نهد در بانصاف یا انتقام              به بخشش گراید و لش باکین              چنین داد پاسخ که هستم برین              اگر چند بخبده از کار تو              نباید از آن نیک کردار زشت              نگویش بخوید ستوده نش              ازین در سخن آنچه داری بیار              روانست امروز حکمتش بر آب              و بدیا کند آب بر ما تمام              چکوی تو اے کاروان اندین              که آن قبله رهروان یقین              بخوید مسکافات کردار تو              سموم جهنم ندارد بهشت           </p>	<p>             که ای عمر تا چند این سوزش              کنون آن گذشته بیکسو گذار              که حیدر که از خنجر سحر آب              نهد در بانصاف یا انتقام              به بخشش گراید و لش باکین              چنین داد پاسخ که هستم برین              اگر چند بخبده از کار تو              نباید از آن نیک کردار زشت           </p>
---	--

### فرستادن معاویه دوازده نفر را بنیابت حضرت امیر سخن گفتن او

<p>             چه زان حرف آمد نوید امید              که ز بی درگاه بارون کنند              لبطلند بر خاک ره چون سراب              که بر حق جهالتوز از آن حجاب              رسیدند چون بر کنار سپاه              ز بس نامداران دریانشکو              بروی زمین آسمانها عیان              ده دوازده نفر از سپهر گزید              چو ابلیس آهنگ گردن کنند              مگر روشنی بنفشه امید آب              دهد مایه کشت امید آب              نگه راندیدند ز اینوه راه              به پنهان صحرا و بالای کوه              فرو نهادند بر آسمان اختران           </p>	<p>             چه زان حرف آمد نوید امید              که ز بی درگاه بارون کنند              لبطلند بر خاک ره چون سراب              که بر حق جهالتوز از آن حجاب              رسیدند چون بر کنار سپاه              ز بس نامداران دریانشکو              بروی زمین آسمانها عیان           </p>
---	--

ز انوار سیمای ارباب دین  
 زمین بود آن آسمان در جناب  
 جهان چو پیچوده شد زیر گام  
 دران ره پل کمکشان شد دلیل  
 گذشتند ز نه پایه آسمان  
 نظر گشت طوفانی از موج نور  
 نشسته امام شریا جناب  
 نشسته بر شش سروران سپاه  
 گرفتند جاده آستان شهود  
 ز جابجاست خوشب دران سخن  
 نمودند ز ره جمل با آن جناب  
 که امر دوز هر هوشمند می گواه  
 با طیف و غنیمت هر دو حکمت بود آن  
 مشو مانع از لطف ما را از آب

ز رخسار پر نور اهل بیتین  
 که تابد از و صد هنر آفتاب  
 عیان گشت درگاه چرخ اختر  
 فلک را گدشتند از رود نیل  
 گرفتند معراج از آن آستان  
 تجلی سیان شد ز و امان طرد  
 بخیمه چو در آسمان آفتاب  
 چو انجم بر اطراف تابنده ماه  
 لبالب زبان از سلام درود  
 ازین همزمان پیش شد در سخن  
 مصدر بلفظا کینت خطاب  
 که دست تو بالاس این دستها  
 همان کن که ناید سخن از توان  
 مکن برق مار انصیب این سحاب

بدیر راه اسلام در آمدن مقابل رسول معاد و پیرو خدایت حضرت امیر

گناه معادیه بر ما مگیر  
 بلب تشنه مردن درین آبگیر

مقاتل چو سراج بصیرت فروز	که چون شبنام در راهی بر دوز
ادب را پر افراخت قدر انجمن	با داب گفت اسے امام زمن
تو لی پر ہمہ اہل عالم امام	وصی دہ سر عم خیر الانام
بیزوان کہ برانما ندان نہان	کہ باشد مساوید از گریان
نہ دیش بجانہ یقینش درست	بطاعت ضعیف دور سلام است
پی خون عثمان ندارد فساد	کہ بہر ریاست و کین کشاد
ز اوج درت گر سرم کتوت است	ولی از تہادم خدا اکست
کہ مہر تو امی سرور رستان	مرا مغر گردیدہ در استخوان
دل داشت پیوستہ چشم امید	کہ روزے ز شامم مد صبح عید
کنون سر چو از در گشت تاج یافت	لبم در زمین ابوس مہراج یافت
نخواہم دکر از درت باز گشت	کیا باز کشتن کیا باز گشت
بر اتم کرین در کہ عرش سہ	سرم گر بود پانچ بندہ جا

### مسکالمہ نمودن ضحاک بن قیس رسول معاویہ

نذارم ہجر این سعادت امید	کہ گردم بہ پیش رکاب تہمید
پس نگاہ ضحاک بن قیس گفت	کہ شب ما بہتابان نیار نہشت
نشاید ز شب کردہ را حجاب	کہ سر پوشش دریا نکرد و حجاب

که عفو ز برش بود بیشتر  
نشاید که باران بنار در یخ

معاویه را زین کند در گذر  
کمن بخشش آب از ما در یخ

## مکالمه بشراطاه حجت گرفتن آب

چنین گفت کامی پیشوای من  
که هست او گنهگار و ما شرمسار  
تو آن کن که از جو تو ناید خزان  
یکی ابر بارنده بی عدد و برق  
که لب تشنه میریزد خلقی در آب  
جرس بت بر محل خشن  
بیان مختلف بود معنی یکی  
که پانخ چه آید از اسید و جیم  
که آن بحر طوفان دهد یا گهر

درک بشراطاه شد در سخن  
معاویه را بته کرده کار به  
ومی آن کرد کای از و آنچه جان  
که داند از لطف در غرب خرق  
ندارد پسند و را این جناب  
همین گونه هر یک جدا از سخن  
سخن بود هیچ مراد اندکی  
وزان پس ستادند و لها و نیم  
شده میوح از نده هر دل ببر

خصیت و آن حضرت امیر شایمان را در برداشتن آب و کلمات شست

ز مشکلات انوار پیگیری

ز منصوص نص جهان سردی

عیان کشت از صبح صادق طلوع  
 سخن ساخت نازل ز اوج ندا  
 به صوتی که دلها دوار دیشور  
 ستودش فراوان که با پیود  
 یکی خلعتی در خور کار او  
 دران پس بان تشنگان فرات  
 که چون باز دارم شمار از آب  
 که باشم همه تشنگان را دین  
 بخوئیم از منع آب انتقام  
 ز اشعت شد از سیرین داشت تا  
 که ای هفت دریا بجوشن کرم  
 نه بنشینم معاویه را اذن آب  
 که گر نیک بدست خویش چرات  
 بد گفت کین بدینا یزما  
 یکی زان ریسان که پیش بود  
 از ان عدل و انصاف خلق و کم

چو مهرش ز بان کشت بهر نوب  
 چو تنزل اول بنام خدا  
 بلخی که داد و خواند ز پور  
 وز خواست بهر رسول ز درود  
 که باشد از لپور ایتار او  
 تا این جرعه قیمت ز آب حباب  
 که زان پا در آورده ام در کاب  
 بسر چشمه کوثر و سلسیل  
 حلال خدا را که سازد حرام  
 بدر که نشینان عرت خطاب  
 به پنجاب رستت بیک قطره تم  
 که باشد جزای گناهش ثواب  
 و در بد به بیند جنایت کرات  
 خلافت مردت نشاید ز ما  
 ابوالاعور گرد از خویش بود  
 که حیدر اوزان مقتدای امم

# آمدن معاویه باز بسر آب پرزداشتن مالک ششت اورا از سراب

بزرگاه شش چون مقاش مقیم	جدا کشت از ان سر و ان حجیم
بتایخ کوفته معاویه باز	بیکر و نشون بیکه شتر چاره ساز
سپاه شش دین را سیل	از انجا بیک سو نمودند سیل
معاویه آمد همان جایی باز	همان سازنا سازش شست باز
و گریه از مالک نام دار	هم از ششت قیس خجسته گدار
شکستی رسیدش که جایش سید	بلب تا بجای شستین کشید
بز و دوسه دلیلان غیر درخت	بجای شستین کشید درخت

## اراده لشکر تحسین نمودن معاویه بر سر راه عراق مسکالما عمر و عبدالرحمن

و گریه ز عدل شتر دادش	یکی کشت آب بخورگر و میش
پس از چند روز معاویه باز	ز بیچارگی شش چنین چاره ساز
که جمعی ز اهل شقاق و نفاق	فرستد که بنزد راه عراق
کز انو خورش کسی بنیاد کشید	در ان شکر سبب تنگی آید پدید
بد و عمر گفت ای بدش بیک	که همچو جباب است مغرور تنگ
ندانی که این هم چو سودی آب	و در ان فعالیت نشان سراب



دلت بشکند زان چو نیت سپاه	شود بهر که پوید این ره بسپاه
چنین گفت با پور خاند مبر	سید روز پندش دژم کرد چهر
ز مروی بهر کار یا در مرا	که امی در جهان چون برادر مرا
بده کاروان را بران ره گذر	ز لشکر گزین کن دلاور هزار
مشتو مزد ناداده فردر خواه	نگفت امی سیاه به این نیت
که بر کشوری دادش سروری	از ان ایزدین رزم کین آوری
حکومت نمایند و من جان و دماغ	چرا عروبو الا عور و دود الکلام
عقوبت نفس بایدم دادگر	کنم از زحکمی که رانی گذر
که کردم بشب روست از آفتاب	ولیکن برین کرده خواهد عذاب
نمودم ترا بر امام اختیار	با امید دیتاے بے اعتبار
کشیدم بظلمت گذشتم ز نور	بچه پنجخوزه متاع سرور

فرستادن معاویه ضحاک را بر سر عراق و غارت نمودن  
کاروان و خیر یافتن حضرت امیر علیه السلام

شدا ز آتشش چهره خاکستری	ازین گفتگو آن زایمان بری
که سازند سری ز آهنگ آه	فرستاد ضحاک را با سپاه
که خرمادر و غن بد انور سپید	پوشد گفت یا کاروانی که دید

همان از بها آنچه خواهی هست  
 خرید و فروخت بر ما حرام  
 کشند از چه خور جنس هر کس بزر  
 فرستاد نزد مسافری بار  
 چو آهسته پدید گرد و شتاب  
 بنالید از جور همداد گر  
 چو خورشید گرداند در دیده آب  
 ز نام سپیدار نیمنان گران  
 که سیندش چنین است بالادار  
 ز زخمی بر خشار شومش اثر  
 که صخاک قیس است آن بگمان  
 که زمان راه گردن داره اش  
 برد باد نخوت از آن خاکسار

که بر خیزد آسمان تر دودست  
 بگفتند باد شستن امام  
 نخواهم کردن بانو گذر  
 بر افشت از آن بست شانستوار  
 یکی بشد زور گاه مالک قباب  
 لباز شعله دوزخ از آب تر  
 ز رفت بر آن زره گردون جفا  
 ز گویند که دین پرشس مران  
 نیارم جز این گفت از گفت باز  
 دو بار دش پیوسته با یکدیگر  
 با صاحب فرمود ام زمان  
 که زین لشکر اکنون کنه چاراش  
 که از آتش خنجر آبدار

فرستادن حضرت امیر علیه السلام از بهرین قیس را جنگ صخاک

ویر گردانیدن امیر علیه السلام مال را

چو رایت برافراختی قدر انجمن

ز بهرین قیس آن یل یل تن

ز لشکر رون رفت پانصد سوار	ره را هنر ز دوران رگبزار
تختین بفرمان مالک تاب	عیان ساخت از سنت و کتاب
بران جمع گردیده از راه دور	که ظلمت کدام و کد است و نور
چو دید آنکه دارند خفاش و ار	ز خورشید خسته بر لب مدار
برافروخت آن کشتن از آب تیغ	کز آن برق گردید پاران بپنج
سوران چو بوی از پیش همخان	کشادند باز و به تیغ و سندان
یک لحظه شکرست در کارزار	از ایشان یکی زور دشمن هزار
بجز آنکه ضحاک از یک کران	سبک رفت از زخمهای گران
ز لشکر ده در قیاس بر ده	و گردان فاده بخاک سیاه
بستشادمان شد از دم عاص	سعادیه را گفت کلان فکر خاص
که آمد بیادیت ز الهام نخت	نگه کن که هست این لوازم نخت
که از نامداران لشکر هزار	ز شیرینی میرواشش شد زکار
ازین در فرادان ملاست نمود	بران آتش حشر افزود دود

### بیان عدد و سپاه از هر دو جانب

سپاه سپهر ستاره سپاه	بدی در فرایش چو از مهر و ماه
چنین تا گذر و طول شمار	ز عرض صد شصت بار هزار

ولی لشکر دشمن بخت کوز	چو شهباسی قوسی از روان بذر زو
ز روان نخل میثوم هر روز شاخ	شدان زخم ناسور هر دم قران
چنین تا که نسبت با دوزار	شود دوریکه ضرب است قصد هزار

بیان حجت تمام نمودن حضرت امیر بر شامیان  
و معاویه در جنگ

زمین و آوار آسمان احترام	معنی همی بر بصورت امام
همی خواست کائناتش کارزار	گلستان نماید بر ابراهیم دار
که شاید نسا زد بر ایشان جبر	گلستان جنت بدوزخ بدل
ز هود و نوح صلح بجا دو نمود	بر ایشان زرافت مدارا نمود
نمودی ز نو هر زمان حجتی	چو موسی شدی بظهور آیتی
ولی حال ایشان دیگرگون شد	سیاهی ز انکشت بر دل نشد
پس آنکه مقرر شد از هر دو سو	که فردا به پیکار آرند و سو

و ذکر خطبه خواندن حضرت امیر و لشکرا بر چهار ترغیب نمودن  
و تسلیم رزم کردن با آنها

کنند باد جویان هوا شعله تاب	برو خاک از جوش شیر آب
-----------------------------	-----------------------

که بد ارباعی صفر را بلال  
 سحر چون ز نور هدایت اثر  
 که ساز و جدا حق ز باطل چنان  
 همه دور و جویان اوج یقین  
 چو ذره بدرگه شد از شتاب  
 گرفتند کیس از آن آستان  
 ولی الله از خطبه بر این سخن  
 بجهاد خدا در نخستین کلام  
 که شکر خدا بر ره سستیتم  
 که در کینه او عقل را راه نیست  
 ره هرگز میکش رسوای او  
 نه در دهر گردش که گرد زحاک  
 نگفته است گوینده ز الای او  
 برون او دش ز اول ابتدا  
 ز علمش بهر مخفی هست راه  
 در و در و اوان از ویر رسول  
 رسانده وحی بی نقص و کاست

گذشت از بهر تسی و شش  
 بر فراخت آن ذوالفقار دگر  
 که گوید شب نیست روز است  
 چه جمع مساجر چه انصار دین  
 که آنجا بر آید بلبت آفتاب  
 لبان ملک جاس بر آسمان  
 پویند ز شیشه پایش ز آستان  
 رسید از تحکم ز بانس حکام  
 خدا و نذر حمان خدا که کریم  
 ز اسرارش اندیشه آگاه نیست  
 بود منزل هر قدم کوس او  
 نه اندر مکان تا کنه انتقال  
 شمارنده نشمرده نهای او  
 جدا آخرش ز آخر انتها  
 بستی او هر چه ظاهر گواه  
 محمد کز یافت ایمان قبول  
 کشانده حلق بر راه راست

که وقتی فرستادش از روزگار  
 عرب جمله از راه افتاده دور  
 ز نورش همه روشنی یافتند  
 کمون مایمان نور را منظریم  
 بنظم امور خلافت حقیق  
 بجز آنکه منشور او از چشمشام  
 ناپدید و صورت اگر اندک  
 ز ماکثه ارکان شرع هتوار  
 منسایند حل هر شکم  
 ز مایه و لهانه اسلام تاب  
 ز مایشو و پرستش از خاص عام  
 ز طوفان کج بر ضلالت نجات  
 درین کوچه هر دیر هر دیر  
 بدیای پر شور این رزم و کین  
 بدلهای دید از ان هوج پاک  
 مپاشید در بند زندان تن  
 سر و کار باشار دیگر است

که ایمان نمان بود کفر آشکار  
 نشسته همه بر شترهای  
 عنان از ره گمراه یافتند  
 که ماعترت و آل پیغمبریم  
 یعنی چو مار و نملبوسی رفیق  
 بچشم نبوت گرفت اختتام  
 و نیست معنی نندون از یکی  
 بپای شد اعلام دین پایدار  
 معیز میان حق و باطل  
 شده روز شبها ازین آفتاب  
 که بی مهر نیست ایمان تمام  
 باین کشتی نوح باشد برات  
 وزین چشمه کشتی بگذرد  
 چو سیر بانوح کشتی نشین  
 کز الایش تن کند روح پاک  
 که این تکنا نیست جای وطن  
 بود و بهتر انجا که پیغمبر است

ازین رزم موسن شود کامیاب  
 فنا می کشاید در کارزار  
 ازین شعله دشمن بپندد و دود  
 بناید پسندید بر خود سوار  
 نه پیش از اجل رفت مر دستین  
 باین بچنید از جاس خویش  
 علم بر ندارد بغیر از شجاع  
 خوشش آینه جرت خدا خوشنا  
 فشارید مردانه دندان بشیر  
 که باشد صبوری زید بهستیر  
 بدارید اگر رزم آید بکار  
 بهرزه مدارید جوشن و خروش  
 با تمام حجت بود آن سزا  
 گذارید تا پیش دستی کنند  
 بود که شمارا غلبه در ستیز  
 که دشمن همان بهرین رزم گاه  
 مرا نید شمشیر بر زخم دار

که گر زنده گر گشته دارد ثواب  
 ز ما هوس جنت زایشان بنابر  
 بسوزد شمار انس و فرشته و جبرئیل  
 کش آغاز عار است انجام نابر  
 نه بیدل هستی فردا از گریز  
 ز پس بسط سلاج و زره دارش  
 که زید بخورشید خط شجاع  
 ازین جامه سازید و از آن تنها  
 پاشید اگر کوه بار و زبر  
 درین آینه رد نماید غلبه  
 سر نیزه لرزان دل بر قرار  
 که سیل است در جوشن و ریختن  
 کز ایشان شود رزم و کین ابتدا  
 هم ایشان چو مستی کنند  
 برایشان مبنید راه گریز  
 بر دجان مکر روزی آید براه  
 که این نیست آئین بر سیر گار

ندیدم پدر چو ایشان درین سخن  
 که ایشان ضعیفند بر پیش و پا  
 دل انجمن زان دم جانفشنا  
 ز صولتش بقیما توان میرسد  
 گرفتند کیسر بر دامن سرین  
 سپهر برین قالب و جان تولی  
 شمارد رتبه سرخ گردان است  
 ازین پند هاشم ز نزدیکی دور  
 کزین نشان احوال و گرمی شود  
 برد هر دل تیره زین نور تاب  
 بفرمانت از جای در کام شیر  
 روانها مستار یکم اندم روان  
 ز تیغ سه انگن تا بیم سر  
 که هر قطعه از تیر و شمشیر زشت

بدشنام و نفرین کشادین  
 شمارا چو ایشان نخواهد خدا  
 شکفته چو پنجه ز باد صبا  
 ز دل پوشش میرفت بجان سید  
 که بیست و سیاه از زمان و زمین  
 جهان در دست است نه در توانی  
 بپا است تو در سینها جان است  
 دل ظلمت اندوز لیریز نور  
 وزین کیسیا خاک زرمی شود  
 که شب روز میگردد از آفتاب  
 بر دو کام مادر احت مهاد شیر  
 که گرد زتن در رکابت روان  
 نخواهیم گرد و میانخی سپر  
 براتی است بر قطعه ای شیت

در بیان صفت رزم و وصف آراستن لشکر

پس آنکه چنین بهر آیین کین

خطاب آمد از آسمان بر زمین



که از حکم عمار یا سر بکار  
 پیاده که دارد بد شمشیر سبیل  
 بفرمان حمدا الله بن بدیل  
 و گراشت از بیکر مین و ار  
 بهمان ابن عباس با هوشن فر  
 و گر هاشم عبته شیر دژ م  
 تا بد سر از رزم شیر و پلنگ  
 خود آمد بقلب سپه جامی حبت  
 فروغش فتاده به نزدیک دور  
 حسین و حسن چون دیو قرین  
 محمد که آتش تیغش بهنگ  
 چو شمشیر در بستن وقت کار  
 ز آهن قبا بیان که پیوسته شد  
 بیکدم ز هر یک بدیگر صدا  
 هر جا که نظاره کردی نظر  
 عیان آئین قلعه زان کرد  
 ز شمشیر نهان کین سیل سیل

تا بد عنان هر که با شمشیر  
 بطرح دلیری چه است چه نیل  
 رخ آرد بگو شمشیر و فرزین نیل  
 شود در صفت راست برج حصا  
 شود دست چپ را بسان پر  
 چو روح از بدن بر فراز دلم  
 کند تیره دندان بکام ننگ  
 از و قلب را نقش آمد درست  
 سیاه هی شکر از گوشت نور  
 یکی بر یار یکی بر یارین  
 بدر یا شدی از هشت ننگ  
 گله بر یارین و گله بر یار  
 بزنجیر ازل تا ابد بسته شد  
 ز مشرق بمنزله رسید ندا  
 چو مژگان صحنی داشتی در نظر  
 بر آتش سواران جنگی شکوه  
 زمین کشتی افکند در روئیل

ز بسیار ی نیره در آسمان  
 وز آنسو سواران رخس غرور  
 با بلیس نژاده گرفت آنقصا  
 ز رخشن سعادت پیاده تمام  
 چو بید موله و رخس زبون  
 شد از پور خالده پی کارزار  
 سوسه راست بود عمر چاک خواست  
 حبیب این سلم چپ کرد جا  
 طلیق منافع یقلب سپاه  
 برش عمر و حاصل آن زحق پیغمبر  
 ز صفین آن جمع دریا شکوه  
 یکی از سیاهای چو مادای مور  
 ز میدان شده در میان شکاه  
 در در بگناری پی خوب زشت  
 ز بس نیره طاران اهل عرق  
 ز شامی سواران مهیا و دین  
 دو دریا ز جاج آن این یک فر

چو خورشید شتی بنوک سنان  
 بختی سواران اسپان کور  
 محمد که پذیرا ده عسک  
 بسالاری سلم عقبه را ام  
 که در قدر کشیدن شدی ننگون  
 عیان همچو از دوش ضحاک مار  
 از ان کج مخالف تو اکت را  
 بجای که باشد بر دز جزا  
 پد انسان که در دل خیال تباہ  
 یکی همچو سحر عون و هان دگر  
 بصحرای صفین عیان شد و کو  
 یکی در تجلی چو دامان طور  
 خیابان که سر و شش بود و کنا  
 سحر تا بدخ سر تا بهشت  
 سپهر برین را از آهن نطق  
 چو شب گشته تاریک روز بن  
 دو منی حیات آن این یک نما

دو مسجد یکی دیر و دیگر حرم  
 ز شمع که از دهنش وضع جهان  
 با خراج طالع ازان کارزار  
 گرفته ستاره شناسان سپهر  
 که بین رزم چون آتش از دهنش  
 بزن اول فردی که ماند بدفع  
 همه دوخته از دو جانب سپاه  
 که انوار مهر و بخار زمین +

دو منزل یکی کون و دیگری  
 یکی نور بود و یکی دود آن  
 نهاده قضا پنج شب بر کنار  
 پرانندیش و رفت سطرلابها  
 که دریا از دهنش انداخته  
 که سوزد که زو بر سر فردی  
 بمیدان کلین دیده مارانگاه  
 خستین که تازد بمیدان کلین

### رزم بجزین قیس با عیدالدین بدیل پر عجم او

که از نو ظلمت شود پیش جنگ  
 که بجزین قیس خراعی نژاد  
 سبک باکران لشکر کینه خواه  
 پس زان سپاهی که خسته ده  
 بر رزم پر عجم چو از کوه سیل  
 نمودند جنگی که روز نبرد  
 شد از گرد خسته خور و سواد

که بار نخست از شب روزی  
 روان باشد باره چو کشتی بباد  
 برآمد چو ظلمت ز شامی سپاه  
 رسید از فروغ سوادش بنور  
 روان کشت عیدالدین بدیل  
 بچولان و ماندند از شعله کرد  
 چو تاشش که گرد و دم با داد

شب آن خنجر سپه ناگهان  
 ز خون گشت صحرای چو دریا آب  
 بتازی همی تاختند از دوزخ  
 شد از نعل سپان ببلین کین  
 محمدر که بود از ثریا جناب  
 بجولان که کوب تازی نژاد  
 ز خون ساخت الماس شمشیر  
 بستمش مالک بر آورد دست  
 از آن یک ترک ایر پانده خون  
 بکفت نیزه عبداللہ بن طفیل  
 همان سعد بن قیس در کف نمود  
 سلیمان صد خزانه نژاد  
 عدی ابن حاتم که دیو جنگ  
 نمودی به تیغ از عطا کار خویش  
 خروش سواران همیل ستور  
 هوا برد از برق شمشیر آب  
 چنین تا افق شد ز چشم

چراغان شد از برق تیغ و نا  
 سر و دست افتاده بوج و جناب  
 جلوریز پیوسته با هم دو موج  
 چهار آئینه پوش روی زمین  
 صباحی که روشن شود آفتاب  
 بجنبید از چاچو دریا ز باد  
 ز معطر سم باره راد نعل  
 پلاش شده از شفق رنگ  
 فزون میشد از قطره ها سنگون  
 همی ریخت از یکیر کی اسیر  
 هر ترک سر کوب چون میل خود  
 بجولان بدانسان که آتش پا  
 نهادی ز کشتن خوان بگنگ  
 بر هر کجا دست شستایش  
 بگوش جهان زد دم نفع صد  
 زمین گشت از آب آهن خراب  
 ز خورشید تابان بر بر سپر

چو روز آن ز رازند و دشمنان  
برون کرده آسوده شد انجمن

کشتن حضرت امیر علیه السلام حریت را و فرستادن معاویه  
عبد الله را با اسلحه خود بیدان و امان خواستن او

## از علی ع

پی رزم شامی شب تیره رای	سحر چون بر انگشت شهبان چاک
چو خورشید آتش غنائش بنگ	سیر بر سر تیغ نشان بنگ
بجنید از جاسپه فوج فوج	دو دریا به لشکر در آمد بموج
حریت دلاور که از بس شکوه	بهر از خود رخنه رنگ کوه
به پیش معاویه شد ز انجمن	که گرم ز طبع بخشش بمن *
بخوانم علی را دانه تیغ تیز	سر آمد ترا روزگار ستیز
بد و گفت بگذر ازین زمینار	که دریا هنوز در تاب شرار
چه سازد جاب درون یاخته	بر موج شمشیر تیر آخته
بلی اگر سربالک رزم ساز	به نیزه فرازمی شوی سهر ساز
چنین گفت با جنگجو عمر عاص	نمیخواهد اوزار تو این فتح خالص
و گزید باین شوکت شیر تو	هم از شور دریا به شمشیر تو

بیازد کس فوج مشکاب نیست  
 ز باد و نسیم هر دو پیش و را می  
 در آمد بیدان و کرد آشکار  
 برانگیخت رهوار مالک تائب  
 زد دل دل خودی بمیدان کین  
 به تینی نکندش بنجاک سیاه  
 معاویه با عمر گفت از عتاب  
 که کردی تو ز نیکو نه اش کرم حرت  
 بدو گفت بگذر ازین قطره آب  
 بگو تا ازین شکر صفت ترده  
 سر آمد مکر بر علی روزگار  
 معاویه فرمود تا رفت پیش  
 بدو گفت این خود و خفان پیش  
 مگر از تو دلها شود پیر هراس  
 بان دل کزین حرف شد هر نیم  
 چو آب ستاده ز موج هوا  
 شد آنز دل دادن عمر عاص

ولی نیست که چون حباب نیست  
 بگرد آتش برآمد ز جاس  
 که در دنجور شید جنگل برنجاب  
 زمین کرد شد تا دود و دکا با  
 که از ذوق گل گل شگفتی زمین  
 بدوزخ شد آن شعله اش شمع  
 شده دیده چون آبله بر آب  
 تو لغزاند شیش باز گفتا پرت  
 گره میخورد رشته از پیچ و تاب  
 رود پیش عبد الله مسدود  
 به تینی ببرد سر صد هزار  
 برون کرد دستار و خفان پیش  
 بمیدان شتاب و بگردی بکوش  
 فزاید مرا شوکتی در لباس  
 دودل کشت بیدل زانیدیم  
 گه پیش و گه بر عقب داشت جا  
 بمیدان بان مغرور و دروغ خاص

دل از عقد پریچ و تابش چو آب	ز خفتان موج در خود جباب
چونزدیک شد دید و رشتن کین	سپهر ستاده بر دین زمین

دیدن عبداللہ مسعدہ حضرت امیر را و امان خواستن  
و رفتن

پستش چنان تیغ صورت نما	که از دست موسی بیفت عرصا
چو مار کشاده دهن بکیشش	عیان نقشش لای قما از سرش
شورش قالب ل تہی چون چاک	کہ گردد برابر بدیای آب
فغان کرد کاسے از تو دین را اسان	نیم آنکہ گردد کمان زین لباس
باین صورتی کرده آن بدشان	مرا جامہ داده است و خود برد جان
ازین خون تن خشک بچو تسلیم	سستی کن خطا باطل رستم
ز بس خاکساری غبار عتاب	بیاران پختایش آمد تما عتاب

انداختن حضرت امیر بشہر طاہ را از پ نخواستن  
او و مکالمات عیاش

بشد بشہر طاہ در ساز جنگ	ز بارہ عیان چون ز کویہ پلنگ
چو در حملہ آمد شہر ادلیا	ہر افرخت باز دسیہ خیر کشا

رنجوش چو سنگ نعلای زمین  
 نشتر رنجبه در کار اذین نشنون  
 شد از دیدن دستبرد می چنین  
 بجنبش پشته سرور را خمسن  
 چنین رفت پاهای جلال  
 که از چه نشتر آتش خود افتاد  
 بگفتا که دور است روزش شام

فکندش چو کوب بر دمی زمین  
 نیا لود دست مبارک بخون  
 صف شایان است میدان کین  
 ز هر صفت دل رفته آمد بتن  
 ز عیاشش ابن ربیعیه سوال  
 به بشتر سیه رو بشارت زما  
 هنوزش بود تو سحر ام

آمدن زرقان بمیدان و رفتن حضرت امام حسین ع بر زم او

نه بینی و نه مهلت از روزگار  
 بمیدان خرامید زرقان بدر  
 برفت سنان و صحاب غبار  
 نمایان سپارتن پر شکوه  
 عیان تیغش از باره را جوار  
 حسین بهر زمش عنان اوقات  
 شد از وقت سر علم یقین  
 بمیدان روان شد بان فرو نور  
 بگفتا چو پرسیدش از باب نام

بیاران من جور این نابکار  
 کز ان جنگجویان فزون و آقا  
 خرد شده چون رع فیض بها  
 چو ابری که بر خیزد از پشت کوه  
 چو سیلاب یزدند از کوهسار  
 فتادند اصحاب در اضطراب  
 تسلی با آنها اجازت یابین  
 که بر کشت موسی ابن عمران ظهور  
 ز مکی میبند یک سوا امام



دلی اللہ شہ چون تہی مغزیافت	یدست تہی سوی میلان شہ یافت
نہ بانیزہ چون جہر تابندہ کار	نہ چون بجر از موج شمشیر وار
ز پودش بسر پنجمہ از پشت زین	رساند از حقیقتش بجر برین
یدر آنکو نہ زود بر منیش ز اوج	کہ تن آیشد استخوان گشت بوج
کہ پ این صباغ آمد بجنک	ز دریا بصل رودان زندگ

آمدن کرب پیدان و شہید نمودن چہار نظر و شہنشاہ  
حضرت امیر اورا

سیر سر قرازان ششامی گروہ	یہ پیرایہ دشت بہالای کورہ
فگندی اگر سایہ بر خاک راہ	زمین گشتی از سایہ اوسپاہ
بشامی سپہ از ہمہ سرکشان	علم مجبور دتیرہ شب ککشان
ز زورش بتابنج ہستاین قلم	کہ بردے بانگشت نقش از قدم
بکین مرتفع شہر تیغ و سپہ	ولیری کہ بد بو جابش پیر
ولی پر ز داہ طعن آن دیر زشت	ز شاخ سنان تابانغ بشت
شہر جیل بن بکر آن بی عدل	ہم از تیغ او شد بکوثر ز نیل
وگر حارث آن ارستان نسب	بزدل و دروغ داستان در عرب
کہ چون صبح صایم برین تیرہ خوان	ز کین روزہ یکروزہ بشکستہ نما

بشب هم زالوان این بطق  
 ز بس زخم تیغش دل ز تن پرید  
 چو سجد گشت از سر کل شست  
 شدین برافروختش رخ چو مهر  
 که عید الله طاسے نامور  
 بگفت اسے ز مهر تو ایمان درست  
 که گردست یا بم ز به فال من  
 بمیدان شد و کرد نظمے نثار  
 همه مدح شاه ثریا جناب  
 زهر سوغان چیده شد بهر زبان  
 سر انجام او یافت ریحی گران  
 چو او کشته شد مقتداے بشر  
 چو گردون صبح با شامگاه  
 دگر گوته روشن دگر گوته خود  
 کشاده چو شب چشم شامی سپاه  
 که بر خون رزمش کریه لیس  
 فرازنده رأیت لایق

بخون جگر ساخته چون شفق  
 پس از دامگاه علایق برید  
 پیوست در سلک اهل بهشت  
 که تازد بیدران کین چون سپهر  
 که بودش عیار این حاکم پدر  
 بفر ماروم من بیدار تخت  
 در از پا در آیم خوشا حال من  
 چو سکه پر او گوهر شاہوار  
 همه چون حسن مطلع آفتاب  
 به تیغ و ستان گرم شد طعن و جرح  
 چنان که بدن شد بکانه جان  
 در آمد عبید آن بوضعی دگر  
 چو ماه تیر و نون دله ماه  
 که کس سجی بکین نداند زود  
 فزون از ستاره دران زنگاه  
 چنان خواهد از زندگی ستاسیر  
 بر از تده خلعت بل اتی

عیان ساخت چون صبح روشن  
ولی آن کم از دزه خفاش کور  
چنین گفت کاین تش آبگون  
پس نداشت غزده چون رعد تیغ  
ولیکن نیل سپرز آن ستوه  
براشت از دشیر پروردگار  
که بر از سپر سوس مغر در دزد  
دو تاش بر سر دیده تاش  
تو پیکر نصیب مثنی گرفت  
بر آمد خروش از زمان و زمین  
که بر دست تیغ ز جان آفرین  
چو شازخیش صفت از خوش  
بفرزند گفتا بمیدان حیرام  
محمد یفرمان چو باد صبا  
عیان نیزه اش از تن فیله

ز حجت بران تیره دل آفتاب  
از ان روز روشن نبیر خشت نو  
لبسی چو نو به خاک کرده لگون  
دشمنده برق و خروشته تیغ  
که افلاک آسوده از تیغ کوه  
بفرمود کارا پنهان ذوالفقار  
بجوشن رسانید پیغام خود  
فتا داد و جانب بردی زمین  
بر ات جهنم دو با لا گرفت  
هم از ماه و خورشید و چرخ برین  
هزاران هزاران هزار آفرین  
بفرمود کا محمد ی پیش  
که آیند جمعی بپای انتقام  
برانگینت گلگون سرکش جا  
بسان رگ ابر بر کو هسار

رفتن محمد حنیفه و مهشت نصر اکشتن و برگشتن و مکالمات

## شخصه با او

دلیبری سنجکش خرامید زود  
خروشیدگان مردیگی کجاست  
بگفتا یک بسته زدم آن او  
پلی دشمن و دوستش چون ست  
بر از دخت شامی زگفتار او  
که آمد محمد چو شیر خیزین  
ز دوشل آخچان بر زمین آوار  
سوار و دیم هم چو آمد دمان  
سیم را به تیغ از تن تلکان  
ز باد می بهش برایش آگون  
چو جیسم بی کین بلیان رسید  
که برانشن تن شد گریز از بیم  
ششم را هم از داون داوری  
نخمارش چو از هفت آب پشت  
زیمش دل و دست از کار شد  
ز دیوار آن سداهن قبا

ستاره بر آتش ملی پر زود  
که باز مرا ماه و نیم ساخت  
ستاده در بیابانستان  
یکدست آتش بکیرت آب  
بر از دخت باز و بر پیکار او  
گر که گرفت و ریووشن از زمین  
که از خاک او برنجیز و غبار  
پیاده شد از با و پای زبان  
پی لعل جان گشت روزن کشتا  
به هارم ازین خاکدان شدرون  
چنان سردی از دم تیغ دید  
بجای عنان شش تا جمیع  
ز لعلش فنا مهره شش سردی  
کس از شایان گردیدن گشت  
صفت دشمنان همچو دیوار شد  
بمیدان کسی پیش نهاد با

بشنید آمدند از روزیکه سومی  
 یکی گفت با او امام زین  
 فرستد ترا سومی هر کار زار  
 چنین گفت کارشان زین ترازند  
 نقش دست و پا و دهن گام کا  
 بداین باوصی گفته خیر الانام  
 که بخشین از من ترا کرد کار  
 بعلم و شجاعت ز هر کس پیشین  
 پس از فاطمه گشت از اہمات  
 کہ آمد از دکان کس در وجود  
 ازین چارشاہ کشت نه چهار  
 بنیاز دوی و درشن بدان شکا  
 بدو گفت کرد این زره  
 جدا ساز قدری بنیر و پیک  
 یکسترد از دم سیر کشان  
 بسیر نجیب از فرق آن یافت کام  
 ز پیکار شیران بنجست گذار

شوق گون برنگانش تیغ و  
 چزار بغلات سپهری و حسن  
 در ایشان نه بر حرارت  
 و وحشیم بهان بین اسب و زند  
 نگه دار چشم از بد روزگار  
 علیہ الصلوٰت و علیہ السلام  
 یکی پیش تسمیہ و نام انداز  
 کینست بد و اوام و نام خویش  
 خلیفہ این سعادت برات  
 کہ در آن زمان جز ندیدیم  
 درین هفت سیار ان چار و یک  
 کہ روزی امیر ولایت پشاه  
 کہ بر ما شود از درازی گره  
 کہ کوتاه تر بهتر از بهر جنگ  
 زره بر زمین ماعش بر نشان  
 چو مقرر اضل ز قطع کر پاس قام  
 چو سیرت یکدت از کار زار

فرستادن معاویه و الکلاخ را بر زم بهر اینان زم  
ایشان کشتن عبد الله و الکلاخ را

معاویه فرمود تا ذوالکلاخ  
زحمیه بنزدان بروم و کار  
زهمه را اینان بازجوید نزد  
کز ایشان بد از خنجر شمشیر تاب  
که ایشان براه ولی خدا  
همه گز کین تاج پنداشتند  
براهنش همه مرگ را در سرخ  
پس از بهر یاریش بهنگام کار  
ز لشکر دلاور جدا کرد و داد  
ز سالار این لشکر چار صفت  
که با پور عباس همه براه  
شد و سعد را یار و در کارزار  
هنوالت از گرد بر چرخ منیع  
برانگیخت جولان ز باد بر مرگ

که از مهر ایمان نبودش شمع  
به پیکار بهشت و باره هزار  
بجولان کین سوز از چو گد  
چو تیرش دل تیره از کین آب  
کز نیکو نه باشند اهل هدا  
بجای سپهر کف داشتند  
ز شمشیر رحمت و جوی چراغ  
بعبد الله بن عمرو هزار  
که گرفت آن کرد خیزد ز یاد  
چنین یافت خورشیدان شتر  
صدیق بوید و ده هزار سپاه  
بسیلاب تیغی نشانند عمار  
زمین بحر تا بحر و موج تیغ  
وزان ز سخت سوزن از تلک

رک ابرخمس جهان گیر شد	ز خون خاور و باخسیر شد
چو رایت صدیق سرکین دشت	بسیر کرمی شعله گلرنگ تاخت
ردان شد در انبوه مردان جنگ	بدانسانکه در بیج وریا ننگ
بشمشیری از جوهر انجم شمع	سرا راه بگرفت بدو الکلاخ
ز دوش بر سر افکندش از پاگون	بدونخ بر آرد و سر ز آب خون
پس آن شکستش ز کاک انگشت	چنان شد که از سیل نیادست
گر نیز نده شد حمیک چون حمیر	که در دشت بیند یکیش به شیر
رود تا سبکتر ز دست سستیز	سرا افکندی از دوشش مرگیز

رفتن عید الله بن بدیل بر زم شامیان و فتن با لک  
 بهر داد او و شهادت یافتن عید الله

دگر روز کین یک تاز نمبر	ز سپیدان گردون بر انگشت کرد
باش که شام ز در بیخ	ز انجم فرو رخت سطر به تیغ
فروشته بر جنگ گردون عنا	بدن کرده اماج تیر و سنان
در آمدن اعیان شامی سپاه	بکین خواستن چو شب دل سپاه
سیمان صدف خندنی زاد	بجولان کین داد خاکش بباد
جو بر گشت عبید الله بن بدیل	که بدخواه ویرانه او بود سیل



وز رو داشت بر دل مساویه درد  
 که آن دید از دوشکرت چنبد با  
 ز سیلاب جولایسان نبرد  
 چو آن خوش کین را سواری بود  
 همین خواست پیمانیش روزگار  
 ز بس شوق آن شاد بخش ماغ  
 پس از رخصت شاه مالک رقاب  
 چو زان آب از زندگی دست  
 نخستین در آن نعمت منتها  
 که چند از شهادت بریم انتظار  
 بر آنم که امر و این تیره خاک  
 تمن از رنج در مہد راحت کشم  
 گلستان رضوان متا شاکتم  
 فدا نمود را بہت وسیلہ طریق  
 ازین گفتگو خاست ہر سو خردش  
 ز صبا حب دلان کشت حالت مکر  
 کہ مرغان قدسی بواج حسدال

بسی پیشتر ز آنکہ ویرانہ کرد  
 کہ خاشاک از برق بی زینہا  
 بسوز مالکٹ ہاشم شیر مرد  
 بزین همچو او خانہ داری نمود  
 ز جام شہادت می خوشگوار  
 ز خمیازہ میر خشت اشک اباغ  
 ز بس ذوق کرواندر وید آب  
 بجلی ندانست و ز خون دست  
 کہ میانہ دادا خبسن را اصلا  
 با امید آن نشا امانے کفن  
 رسام بچسب برین روح پاک  
 ز میدان با ایوان جنت کشم  
 در غنچہ دل چو گل واکتم  
 کنون از شما کیت با بار فیت  
 بدو ہائے معرفت کرد جوش  
 ز بس شوق آن شاہ دادا این  
 ز تن با قضا کشا پند مال



ز خویشان گرونی ز خیل خیر  
 شکسته شمشیر از غلات  
 روانها از تسلیل آمد بچوش  
 پیوست چون رشته بامرد  
 نخستین ز لشکر بد انسان که خوا  
 هوا ساخت از بوج سله زار  
 ز هم جمع لشکر پر گنده کشت  
 وز انجا عنان ساخته لایصلب  
 نخستین از ان لشکر صفت ز  
 بود از معاویه بد گسر  
 ز ناتوس و حدش بدیر امید  
 دلا در چپد کرد از پیکرش  
 سهیل عبیده ز اعیان شام  
 بر کرد با سیل تیغ شتاب  
 پس انگاه ز در سپه پهر کین  
 پس از پشت شیران خنجر گذار  
 نهان شد در ان لشکر بیشمار

رفیقانه کردند جانها دواغ  
 نهادند چون تیغ زور مصفا  
 زیانها به تسبیح شد بر خروش  
 ز بس کشت چون سیمه گردان گرد  
 چو شمشیر زرقنده در دست راست  
 زمین کرد از جوی خون چشمه سار  
 چو دریا از د کوه کرد نداشت  
 سبکتر ز اندیشه آمد قلب  
 برو تاخت عبید الله سعد  
 پئے رزم آن شیر بر خاشخ  
 ز سالاری مکه صوت نوید  
 بیک تیر دست و بد گیرش  
 چو آمد که جوید از دانتقام  
 که شد خانه زین هم از دی خناب  
 هفت گز فرو شد بدیای چین  
 که از شت شان کوه میکشت خا  
 بد انسان که در حرب یک نه هزار

بشه مالک اشتر رزم خواه  
 نموده چو گردن بشگون نشست  
 ز باران آن آتش آگبون  
 ز خون هم چو دریا زمین هر طرف  
 ز دلها زبان سنانها بگام  
 ز خون دشت گشت هم چو دریا آب  
 ببرد داشت عجب راکنه نام دار  
 بهر سو چو خورشید آتش خان  
 به کجی اقوام خویش از اندام  
 کزین راحت پنج صورت قرار  
 بصبر و تحمل بسازید پا  
 که بنیاد هستی است همچون جباب  
 ازین حرب افروخته چون بنور  
 ستر سید از برق شمشیر  
 من امروز دل مرگ را داده ام  
 همین دم برویم خشم بهشت  
 ریگنت و میتانت هر سو چو شیر

بیار می رودان با نواران سپاه  
 یکی تیغ چون مکشانش پست  
 هوا چشمت خون زمین جوی خون  
 تن کشتگان زره پوش گشت  
 تن گرم خون تیغها را اینام  
 زره ها چو موج و سپر حاجاب  
 در جوشن چو از روز شب آشکار  
 گم تیغ و دست گاه به نشان  
 رحیل روانها بدینسان ادا  
 بودم در ابا عث غار و مار  
 سببشید در بن داین تنگنا  
 چو بر هم زنی دیده گرد خراب  
 برارید زادی پله راه دور  
 کزین بر فروز چراغ بهشت  
 سحر بین ترک را داده ام  
 کشاید دراز خشم شمشیر  
 بدست ابرو بنار و باد می بزی

همی ریخت از بوی شمشیر  
 چنان کوچه دادی با او انجن  
 همی رفت ییخت در هر دم  
 ز پیش دران صفت نایاب  
 معاویه را رفت از بیم پوش  
 که آنرا که گرد پی جنگ باز  
 کسی کو نکرد درین رزم  
 و گریه این مکرمان هم نشان  
 فوریخت بر تارکش تیغ خشت  
 چو خورشید شد ترکش از زخم تیغ  
 زره بر تن کشان دیوان  
 هر حلقه چون زلف شمشیر داشت  
 زده غوطه بمشش چو جوهر تیغ  
 چو خورشید ز زین کشیدی نشان  
 به تیغی که خوردی ز روی تیز  
 شدی شعله بار از سید شر  
 کسی ز ایر تیغ او پا نبود

فزون از ستاره تیغ سحر  
 که از زخم شمشیر بریده تن  
 سر کشان تا پائی علم  
 علم های بر جای انشرد پس  
 چو طبل تپی زد بشکر خودش  
 برایت چو رایت کتم سر شد از  
 بزرگچو زر نقشش آید است  
 کشادند باز و به تیغ دندان  
 فزون تر زبان اردیشت  
 بر تیرش انسترون زبان تیغ  
 که از تیغ بد پاره چون ککشان  
 چو مژگان به چشم صدیر داشت  
 ز بس خون شد همچو باران تیغ  
 بان تا خمی در صفت دشمنان  
 بد شمن نمودی بان رستخیز  
 زرد بود تیغ و سنانها در سر  
 سر بود شاخ که بر جا نبود

معاویه را دل از ان کرد فر  
 یفرمود تا سنجباران کنند  
 دلاور بان طرح دادی بدین  
 هیرباد شمشیر پیکر ز پا  
 که بودش بآن نشادل <sup>چنین</sup>  
 چو بر تن نو در خم تیغ و سنان  
 روان از پیکر پناهی نماند  
 شدش طایر روح در یک نفس  
 شد از ان سرور فتن آفتاب  
 زبان کرده با مدح او منزه و پوست  
 کفن گفتمی از جامه کشتش که بود  
 معاویه مرد دشمن پوزن  
 که عید الله عامر مرد دوست  
 ستادش بسر خورده سوگند سخت  
 نیاید ز مرده دل مرده سیفت  
 معاویه بگذشت از ان داوری  
 عیان شد عبا چون گرفت از برش

شد چو بن تن کشته زیر دزیر  
 هوا پر تکرک بهاران کنند  
 چو کلهها نشینم ببحرین چین  
 شکفتی چو خنجر ز باد صبا  
 روانش ز زندان تن دگر درش  
 جدا گشت از هم سنگ نشان  
 بنقل مکان اشتباست نماند  
 بجنت زد ام ازین چون قفس  
 همان پرستاره ز جسم تراب  
 اگر بود دشمن و اگر بود دوست  
 در دآزمین تار و پود بود  
 همچو استکس شله سازد بدن  
 عبا ساخت بروی چو از متر پود  
 که تاق نگردد مراخت لخت  
 برین مرده مردار زینگونه حیف  
 شدش پیش بهر تماشاگری  
 که بنید عیان قامت و بکیش

زخون روان ان تن نامدار  
 رخمی همچو گل کرده درخون طبق  
 باصحاب گفت ای خراعی نژاد  
 از ان بے نظیر ان ندار نظیر  
 خراعه عسک را چنانید دوست  
 ز تابستان هم از گوید اندر وفا  
 هم چون تسبیح منقر انداخته

یکی سیر و افتاده در جویبار  
 حتی همچو خورشید زیر شفق  
 که این شکر گرداد بود باد  
 بجز اشتر و اشعث شیر گیر  
 که آن دوستی مغر و کلاه پوست  
 سر انگشت بند از خون جنا  
 بین ان شتابند تیغ اخته

## ذکر شهادت یافتن خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین

خرزیم ابن ثابت که روشن سول  
 در آن روز شد سوسه میلان کین  
 از ان کین گردید در کوفه  
 از ان روز خیمه بخت کشید

شهادت بجای دو شاه قبول  
 گران ساخت از کشته پست نین  
 عیان از تن نیره اش چید سر  
 چنان شاهدی گشت از ایشان

## رحم هاشم علمدار حضرت امیر با شامیان و شهادت یافتن

علمدار سالار این نه سپاه

در ره چو در عرصه صبحگاه

برافراخت آن رایت زرنگار  
 پی کین چو آتش میدگرفت  
 و گزده علمها بر آند میخ +  
 سترافرازمشتم می شمع خرو  
 علم در زرم همچون علم +  
 ز بس چون شتر یار کرده گفت  
 لقب کشته بر فاش از سر نشان  
 باورده شد چو شیر قدم  
 نمودی خبر سو که کشتی روان  
 ز ره پیشینش وزنگی نداشت  
 ز بس کشته بر کشته پیوسته کرد  
 دل بد گهر شد پر از زلف تمام  
 بگفت که پور جریح دلیر  
 بگفتش چه آید که کارزار  
 ازور و س که کرد اندوه با هم گفت  
 برو با سوران جنبی هزار  
 بخندید و گفتش شب دام دار

که شد بر پیشین نیت روزگار  
 درین سبز میدان دودین گرفت  
 سر طبل کین گشت از ضرب تیغ  
 که در لشکری چون علم بود شد  
 سترافرازش از ثبات قدم  
 دودیدی به تیغ و علم سوخت  
 بمنشور نامش شده این نشان  
 بیک دست تیغ و دیگر علم +  
 علمها نگون از قد و ثمنان  
 هر گل بے دور رنگی نداشت  
 بیدان ره و ثمنان بسته کرد  
 چو حیوه تابش که آفتاب  
 کست د کوه از زرم تا جنگ شیر  
 باین برق جولان ازین بی هوا  
 که خورشید جز شب نیار و نهفت  
 بشمشیر تدبیرش از جادو دار  
 کجا کشته سیم رخ صبح آشکار

بوشره که باخمسریج تباب  
 بمیدان در آرد پس مردکار  
 دلاور چو دید آن سپهر را ز دور  
 که میخو است ازین تنگنا می علم  
 در آمد در ابویه لشکر دیر  
 ز سرستی ذوق حجام ظهور  
 یگانه گران آمد از صف گران  
 بگفتی مگر که در شان نشاء تا  
 شد از گردش جامه فیروزگون  
 سر انجام زاهن قبیایان هزار  
 هوا بست ابری ازین دار دیگر  
 سنان شد شکسته ز پرتش  
 ز بس خیم چون تیغ آهن قبا  
 چکان خوش از پیکر فیله ار  
 شدی شعله بر زم از آب خون  
 فردوی در آتش ز چوب خدنگ  
 چنان شد ز بس ناک کار

بودش نیز گنگ نقش بر آب  
 و لید این عقیده نزدن از مهر  
 دلش کرد در ماتم خویش شور  
 بمیدان جنت مندر از علم  
 بدانگونه اما که در پیشم شیر  
 بدر در کشتان شراب غرور  
 به پیمايش رطله های گران  
 که هر سوید افتاده سستی خراب  
 سپهر با چو پیمان لب بر خون  
 کشیدند گردش زاهن حصار  
 پراز برن شمشیر بانان تیر  
 چو خورشید شد صیقلی جوشش  
 سراپا نقش کشت جوهر منا  
 چو از کوه یاران ابر بار  
 بسان چرخش ز روغن فزون  
 شدی کینه در تر جز خم ننگ  
 که گفتی بچولان بر آرد بر

همی تاخت هر سوچوشیر تریان  
چو غنچه ز بس دل ز تن کنده بود  
بمردی بر افراخت آخر لوا  
بتایخ دیگر چنین شد رستم

بخون دست آسوده شسته دهان  
لب زخمش از تیغ دغند بود  
بمیدان فردوس این تنگنا  
که از کربلا زد بخت قدم

## رزم عبدالله بن کاشم با شامیان و شهادت یافتن

بقول نخستین وصی رسول  
عالم را سپرد از پی کارزار  
جوانی نمایان چو سر و چین  
دلاور بسوز پدر و دناک  
پلی بردن کوسه رزم از میان  
شدن لب که خون از دلیران شود  
سر انجام از خار شمشیر تیز

دش گشت از قیل و شمشیر ملول  
بفرزندش عبدالله نامدار  
کشیده ز عنبر خطی بر سمن  
ز جولان بس بر پرانده خاک  
همی زد چپ در استخ و سنان  
برنگ گل و غنچه خشتان خود  
سپر در کشت شد چو گل ریز

رزم مالک با عبدالرحمن و زخم یافتن عبدالرحمن  
و گریختن و کلمات او با معاویه

ز دآخر چو غنچه که صبح دم

ز خود غنچه میرون بباغ ارم



شب تیره چون شد پای کازار  
 سواد سپید سورش از دیده برد  
 بمیدان شد و مهر تابان بچو بک  
 بکین پور خالدمیدان بستانفت  
 شد از خون که در دیده اش تابان راه  
 گریزان شد و دست بر سر گرفت  
 که مارا در طاقت جنگ نیست  
 بی نر عثمان چرا روز کین  
 بهادری خندید و گفتش خموش  
 فزون نان خراشی ندارم عیان  
 بی خون عثمان بنیاید درین  
 بگفت این سخن مگر هست در  
 ترا رفته باید بدشت نبرد  
 بگفتا درین کین کشایم کمزور  
 نگه کن بمیدان و جویان بتن  
 تنم را ز دل خانه زد به مدان  
 پس نگه پرازد و از تاب کین

ز ره پوشش در عرصه کارزار  
 ز خود قطره چیند در پاشمش  
 به برق اسنان بر دوش از چرخ  
 بستر کش از تیغ مالک نکست  
 بچشمش شفق گون جهان پاد  
 بشکر که آمد فغان در گرفت  
 که بر چهره جز خون لنگ نیست  
 هتی مانده از زنده در دین  
 بدیگه که باتش ندیده بچوش  
 که آید یکودک ز هم باز یان  
 ز مومن لبشته از آب تیغ  
 چه باید تو آسوده با جنگجوی  
 دوا هم تو جوی چو داری تو در  
 ز خاک ترا خاکستایم کنون  
 ازین سحر خاموش طوفان  
 نکر تا چه داری ازین شیران  
 برآمد ز جا چون بچار از زمین

در خم معاریه یا سحرین تمیز و گریختن معاریه نکالما آخر باد

کمر بسته بر تن چو نشتان زرمور  
چنان تیند و غزان بکین رونما  
بجز حلقه دیدد داشت چو کباب  
چو قمر بچون ستان پیش از نظر  
بمیدان فروخته گریختن ز بر  
که با تیر از آل همدان جنگ  
ز لشکر چو سدا بن قیاس شتاب  
تکا در چو شستی به بجز شتاب  
معاریه زید از دای و مان  
دش گشت آید رون کردیل  
همه ننگ ناموس بکیونساو  
شد از فتنه آن سپهر بر خروش  
باش که آید بیدترین پاک  
ازان بود عمر گل گل گفت  
که بچیده بودی درین آه نغم

بچار آینه شد چو سم تور  
که گفتی ز لشکر جدا گشت باد  
سدا پای تن بسته زان نوا  
گشت سان سپهر در فضا جلوه گر  
چنان کز سم چار پا تخته پل  
که آمد بر موج دریا ننگ  
بزرش چو دریا جلوه بر تانت  
عنا باد بان و ستان موج آب  
بر تپکش آتش نشان از تان  
باطلاش آید ازان قیدیل  
دران عرصه آن بیجا پشت در  
ز داز خنده کباب که سارچش  
ز نزدیکش شد سپهر کواک  
بمردار نزدیک تر گشت گفت  
دلت مرده گویا درون بدن

بگفتا مرا سر نهفتن به تنگ  
از میلان جان بر دول باخته

چه از سر قمان بیدار نگ  
معاویه تیغ زبان نخسته

سوزنش نمودن معاویه علیه شد عمر او چو ای و مکالمات ایشان

بر دگشت از سوزنش حمله در  
تن و جوشن و باره و تیغ و دست  
نکردی چرا پیش سر چون سنان  
چنین داد پاسخ بروب دژم  
چرا کوه از حمله چون سپر  
ندانی تو در سایه از آفتاب  
بمیدان شود تاب جولان بین  
بگفتا چو کشتی او کشت باز  
نه من رفتم آخر به پیکار سعد  
بنا شد کم از مالک نیز جنگ  
گفت از چه رفتی ببرز مثل دیر  
چنانست بنیز گد رویت هنوز  
همین در درویش شراست پس

که هر چه افکندی آخر سپر  
بوزهر چه با مالک آن با دوست  
گر نیز نه کشتی چو تیر از کمان  
که چون تیر داری چو شمشیرم  
چه چسبیده همچو مغر لب  
که کشتم چو اوار و این خط را  
بدریا در آشور طوفان بین  
و گرنه نمی شد سخنها دراز  
که در بزم ابریت پر برقی عذر  
ز تیغش بر و خنجر شعله زنگ  
ولی باز کشتی چو در دیر شمشیر  
درین دشت پیچیده بویت با هنوز  
سنان زبان آیدار است در

بدو گفت انگشت گشتار زشت  
 به یزدان که خیرم چوایش ننگ  
 ازین رو که از عمر گم اندیش نیست  
 بدن را نه بنیم ز جوشن سپاس  
 ز ره تن پسین کشتی خود سر  
 درین گفتگو بود کم که زده او

مژگان بزم تیغ جوهر سرشت  
 اگر ندانم شیر یزدان بجنگ  
 بغیر از دلیری و کوشش نیست  
 سخنوا هم سپردار و دود پالک  
 همان جبهه کشتن بدشمن سپهر  
 که آمد سپهر ستاره سپاه

آمدن حضرت امیر علیه السلام بمیلیدن و معاویه را بر زمین  
 خواندن و ترفیق او و مسکالمات پور شعر با او

بان فرد شوکت در شکر پشت  
 که از دل سبزه خفیش راه بود  
 بر او چون رعد بانگ بلند  
 ازین فتنه شورش انگیز خفتن  
 بیا تا دین دشت اور و گاه  
 که فیر و ز اگر باز گردی ز کین  
 و گر من طفر یابم از کردگار  
 معاویه را چهره پیر نگشت

که چرخ از فرار شش نمارد گشت  
 و زان گفت بهیوده آگاه بود  
 که اسب پور شهید جگر خوار چند  
 به پیونده از خنای خون خن  
 بگردیم با یکدیگر سپاه  
 کتی با دشمنی بروی زمین  
 بر اساید از فتنه نمار و زنگار  
 نفس خشک به پیوند گشت

سراز تنگ گردید در آتشین  
 بخندد عید الدین عمر  
 چرا دگیت افتاده بینم ز جوش  
 زبان باز کردان زبان باریت  
 زدهشت بداندیش جانی نداشت  
 درون گشته خالی و دل پر ز درد  
 شش دین شکر که در چون این خطا  
 بچشید از جا چو پرنج برین  
 نخستین سوی میمنه حمله کرد  
 ز لبس سر که انداخت بر خاک  
 وز انجاسوسه همیشه حمله برد  
 شد از لبس سر خصم خون برینا  
 عنان تافت نه ان پس بقلب سیاه  
 سپه کسیر افراخت تیغ و سنان  
 سپر در سپر همچو کف بسته شد  
 ولی کشت از ان بجز سنگین کباب  
 پیاواری حاضر بت حبس ری

در چشم از نگه میخ دور زین  
 بدو گفت کاس شیر بر ناخت  
 چه میگفتی اکنون که گشتی خموش  
 سر انداخت آن گردن افزار  
 زبانش توان بیانی نداشت  
 جهان تیره در چشم در خسار زد  
 وزان کوه لشکر پنا در جواب  
 که از مهر تا بد عنان سوی کین  
 سر درک بارید از ابر کرد  
 زمین صفحه گشت صورت نگار  
 بخون از بهار کرد جولان سترد  
 هوای لاله زار و زمین چشمت سار  
 چو جان کوه که در تن مرده راه  
 چو اعضا که در جنبش اید جان  
 بهم تیغ چون موج پیوسته شد  
 چو جنبیدن موج نقش بر آب  
 نیکو دل با کسی یار رسد

بهر خیا که رفتی کشادیش راه	بر دغا زیگشت کو ه سیاه
چو آتش اندازان اثر دهای دوسر	فراوان سرخون جان چرخ مر
ما بشکر که آوردش من حضور	در اینجا بدلتش من بخای نوره

حکایت که در آن حضرت امیر علیّه السلام پرتشکر شام جمعی گفتن  
و بر گردیدن

معاویه را گفت پادشاه	کزین پس دگر نام مردی مهر
که بر تافتی روی از زرم سعد	شدت هوش نشیده اواز عد
ز دی دم پس از زرم شیر خدا	چو خواندت ز قورینا در صدرا
گمان کز زهش کرد بدو افتند	یکام تو زان سر و اپا نشند
چو گشتی ز مردان بتاهی کنی	تو نام و اگر بادشاست کنی
بداندیش را گشت از تابانگه	پرازا بله دل چو زخم زنگ
چنین گشت با عمر و کاین بدیش	چه گشتلخ بو یه سوزنش
بدو عقیقت از برنجی رواست	که دانا ز رخیز گفتار راست
که پندران بسر بختی خاک ننگ	که بر شاه عرصه نام ننگ
چو خواندت کمین صاحب افتاد	چرا راه ز دوستیت را خمار
کزین کرد بایست بر تنک جنگ	که بهتر ز گرداب کام ننگ
ندیدی درین نامداران خویش	در آندم که بودت سرزنش

چنان تند رفت در زیر پ	که چون زوره عسکر کین در پ
نگه چه گفتند با یک دیگر	مبیدان افسوس بر کرده سر
دلت کرده گویا خلافت بوس	بگفت از باکم برار می نفس
بچونان دامل کند کوه کرد	علی را شناسی که روز نبرد
گهر باشد در دست و جاب	زند بانگ اگر تیش بر سحاب
برین صحنه تیغش خط باطل است	پس از رزم او زندگی شکل است
ازین بحسب کین که شد بر کنار	که جان برد از صدمه و الفت
نه اینست کشره شد بر فراز	بگفت از بشاهیم باشد نیاز
نه من از تو کمتر بجار و سهر	نه تو بر من افزون باهل و کمر

رفتن حضرت امیر بمیدان او رفتن عمر عاص و خود را  
از اسب افکندن و کشت خورت او

ترا باید اما شاید ترا	مرا شاید اما نشاید ترا
نظر ساخت مشغول جامی مگر	نخندده معاویه ز وفات سر
شود مشبه تا بابر افتاب	و گره خدیو تر یا جتاب
بدانسانکه از موج دریا ننگ	یتن جامه گرداند و آید بنگ
دلسیرانه آمد باور و گاه	چو نشانش عمر عاص ز سپاه

هم از کز خود حمله آفت از کرد  
 که اس که کوفیان چون شهابید  
 اکنون گیر آن موج تان در میان  
 رجز را شد از شیر حق در جواب  
 بهم تشنه الفاظ و با هم تهرین  
 معانی واضح ز تقریر نیند  
 در کرده از خویش رخ حجاب  
 چو دانست کان چو بگویم تضاست  
 شدش کنده پامی نباتات و توار  
 به خواست زانجا کند تا سپاه  
 که آهنگ او گوگرد و دود جناب  
 بدامن در آمدستان و زرین  
 پس از بیم جان آن پراز کرد و دیو  
 بسان زنان دست بر سر گرفت  
 چو بر جاس شلوار بودش بپای  
 عیان شد از او آنچه باید نهان  
 می چو پیشه شرم خوی

بر قص روانی خیس را کرد  
 بثمان کشیدید چون موج تنج  
 کزان کشتی نوح یا بدریان  
 یوزن در ویست موافق خطایب  
 بد آنکو نه چسبان که نقش لکین  
 نمایان چو در بسته از پوست منفر  
 بهریت الشرف کشت نام کتاب  
 که شمشیر او سر زشت و قنات  
 چو ویرانه از سیل بی زنیهار  
 چو پر کار در کیست رم طی راه  
 عنان ز ریزه پائیزه چون کتاب  
 خرامید دامن کشان بر زمین  
 بافتون و نیرنگ استاد دیو  
 ز جارفته پاها زجا برگرفت  
 ز عریان تنه جامه ته نمائ  
 بدینگونه رسوا که شد در جهان  
 که از شرم او شد حیا سرخ روی



نظر بست و رخ یافت در آن فرسود  
 معاویه مرده دل زنده شد  
 با فوس با دوزبان بر کشاد  
 اگر آبرو کے حیا ریختے  
 مگر پیشتر بودی آگہ ز کار  
 فریبندہ از بس غضبناک فوس  
 بدو گفت کاس سداہن بنا  
 کشد تیغ اگر موج در جام آب  
 ز شیریں مزین لادن ز درجہ  
 بجز خاطر از خود کرا خستہ  
 کہ با من با فوس گوے سخن  
 بے ہر یدم کہ تو آید رواست

نیا لود دوست مبارک بخون  
 چو مینامی مے گر یہ آتش خندہ شد  
 کہ اسے در فنون و فنون ارستا  
 وے حیلتی طوفانہ انگینتے  
 کہ رفتی بمیدان کین بے ازا  
 رخ سندر شش شاہ ابنوس  
 کہز افتاد دل سایہ افندی زبا  
 تو بازی درون بیشتر از جواب  
 مگو از رسامی درین کوتاہی  
 سب بند دل بدینا کرا بستہ  
 بخندہ ز خندیدن انت انجن  
 چو ایمان فروشد کس اینش ہا

آمدن عسر بمیدان و شخصی را از قیدیہ رچوہ طلب  
 نمودن و مکالمات ایشان

شب ظلمت اندر گستر دمام  
 پر دشتندل صبح چون در سر

کہز انون اور در گرد پشام  
 فریب و نوشش نشد کارگر

بنو سیدی از ره عثمان باز نیامده  
 مساوی را گفت عشق برین حال  
 ربیعیه که آن لشکر بشمار  
 از آن لشکر به دفع ضرر  
 بکوشم چو دارم خویشی من  
 گر این مکر و نیرنگ نباشد اثر  
 بنام شد و گردیم زایل عراض  
 بپیدان شد و گفت خویشان من  
 فرستند پیشم یک چرب گوی  
 که داند که بیگانگیست خویش  
 که دارم سخنها بس در زبانت  
 بفرموده قوم شد از اینان  
 از دگر پرسید نام تو چیست  
 بر سپهر درختی است پر شاخسار  
 بگفت از بنی تیس دارم نژاد  
 ز خاک ره مقتدا که انام  
 چو پرکار در راه آن مجتهد

ز سیدان غرب بشرق شناسنت  
 که کردم نیکو به دل زغم خلاص  
 ز صفای ایشان بود در حساب  
 گسسته تیغ کرد و ننگهای سپهر  
 که بیگانه گردند از آن نجسین  
 نتوان یافت از نخل امید بر  
 صدای که کند چون شود و شود  
 ربیعیه که هستم روح مبدن  
 خود مند و شایسته و راه جوی  
 کداست مرهم کداست ریش  
 که زان با چنین کس نتوان گفت  
 عقیل و نویره بسویش روان  
 نژاد از که داری واصل بکویت  
 ز شاخ که این سیوه آمد بهار  
 ز لطف خدا یافت این مراد  
 کنم سر چون مهر صبح شام  
 خنیتن بهم سر پس آنکه قدم

بجشین و حرب بیلن در کاب  
 ترا با من این دوستی آنچه خست  
 گراز من کسی بود دشمن برت  
 نمیکرد قرب تو ام دل سپاه  
 تنست خواهم ما همان در کفن  
 ترا از جهان آفرین شرم نیست  
 که باشی یزدان کنی کارزار  
 گزینی ز دریای کوه تر شراب  
 تو خود را کما هیچ ترا اهل هوش  
 که از بهر این بنجر زده حیات  
 همانست این وادی پر خضر  
 نذار دنیات اینکه دارد نمود  
 همانست این خاکدان جهان  
 همان رود نیلست چرخ بکود  
 ندید از حساب فلک بهر کس  
 دور دزدی کند پایه ات گر بلند  
 سوزانت رساند بچرخ برین

ندانسته در راهش آتش آید  
 که کج در جهان نیست از است  
 یعنی آدم من ز شکر برت  
 نه آلوده پیش زردیت نگاه  
 سرت دوست دارم دلی بی بدلت  
 ز خلق جهان هیچت از نرم نیست  
 پایی پور هند بگر خوار خوار  
 کنی اختیار شب از آفتاب  
 ز سهی احمق دین بدینا فروش  
 ستانی بسا مخلص بر است  
 که بگذشته طوفان تشن سر  
 بجا رفت عادی کجا شد نمود  
 که قارون گنجش در دشت زبات  
 که فرعون در عرق شد با بنود  
 که هست این گره بسته بر باس  
 فریشت مخور دایم برش بند  
 که از آسمان زنده بر زمین

<p>فسونگر چو داشت ازان گفتگو در نقش تلمیس را جای نیست بد گفت با تو مرا نیست کاه ز خویشان روان کن برین یک نباش چو تو یار دسوز من بگفتار من جمله دانا تراند نگرد و ز قلب کامل عیار</p>	<p>که مکر و فتنون در گیر در و بر دست نوازندن پای نیست اگر کردست رنج معذور دار که فرصت بگفتن و هاند که نگرد و حکمت دل افروز من بجمل تو از من شناسا تراند محکم کر کی با شد از صد هزار</p>
--	---

### آمدن شخصی دیگر از قبیلہ ربیعہ و مناظرہ او با عجمی

<p>چو آمد بقلب آن ابدش حکیم بگفت از مانع بیدن خرام چو آمد فزونگر بصبدا احترام بگفتا من آنم که با تو بیسان خوش آنیکه با تو بنیزم ستیز شود چون بوقت سخن و ستیز که عالم پر است از تجلی نور ندانی که گیتی نماید مکبس</p>	<p>بیک شخص دیگر که بود از قبیله نکر تا نیفتی که گسترده دام پس ز پرستش گرم پرسید نام نخواهم بجز بازبان ستان کم همی از دم تیغ تیغ دم اولت سازم آخر نفس تو در ظلمتی همچو خفاش کور فروغ نیست از برق سوزان پس</p>
--	--

چو بر بزم زنده دیدم چو بختیاب  
 چه یارید بیاغ اسل تخم نبات  
 چو بنگام رفتن ازین جای تنگ  
 بلند می می چون نشیب است کور  
 بدر گرفت اسب برادر ایمان

شود طرح هستی نقش بر آب  
 چه برداری از آنکه خواهی گذشت  
 بود دست خالی چه گوهر چنگ  
 که پستی کند کوه این راه دور  
 ندارم بر تنم زبان تو ان

آمدن شخصی دیگر از قیسله ریحیم و متاخره او با عمر و کردیدن عمر

مرا از شمار پنج آمد هستی  
 چو در رفت آمد زیر منون  
 بد گفت لاس گشته از راه دور  
 ز تحمل طلب کردم چیست با  
 ازان آمدم که سنان زبان  
 سخن نشنوم گر شوی عذر خواه  
 ز صورت تو ام داشت کوشا گی  
 همان دیدم تا بریت گذار  
 بگفتا بهرت چو دل نیست نرم

جز از خیل عمر نخواهم کسی  
 ز قوی که خود خواست شخصی  
 بقا ده و آتش با میدانور  
 که دشمن ترم من تر از ان بیا  
 کنم با تو کار زبان سنان  
 پی بسیم گر شوی خاک راه  
 ازان از انزل کرده پهلوتی  
 نیفتد ز مژگان شده در حصار  
 نگویم آهمن نگر دیده نرم

آمدن شخصی دیگر از قبیله رومی و مشاخره او با عمر ویر گردیدن عمر

تو بر جای خود نشو که آید برون	کسی را که خویشی است با من نرو
چو آمد نمود اینچنان چاره جو	که شد دیده اش روشن از زرد
بدو گفت شاد آمدی صد هفتاد	زدل اگر بخشم نشینی رود است
که رویت مبارک گزتم بفیاض	تو چو آمدی رفت از دل مال
نماید چو از روشنی راه تو	چو خورشید تابان از سیاه تو
چو شب را از صبح انگار اکتم	چو انجم ز دل عقد با دکنم
بگفتا بگو آنچه باشد صواب	نشان یزد هفت تن ز روز آفتاب
سخن با حق تو شسته کوشه است	فرو زنده شعله هو شده است
بدو گفت اے از تو دانش عیال	بد انسان که معنی زلف و بیان
چنان دان که خویشاکی جایز است	چنان اند با هم که با منزه است
یکی را چون بیند در پیچ و تاب	همه میقرارند چون موج آب
که از لب که دلها بهم بسته اند	بهم همچو اعصاب پیوسته اند
بگیر و چو بیند سر اندر نظر	یک دست شمشیر و دست سپهر
از آن بن زیمه رتان ناخوشم	زد سوزی خویش براتشم
کزین حرب او خسته چون تنو	شمارانده ناست حاصلش نور

چسب آتش بیدار خرد خشن  
 بنفشه زرد و سنا علی اجر کار  
 بود کوشش از بهر دیگر سر  
 ازین بجه خود را کشید از کنار  
 دهم تان چو شب غوطه اندر گهر  
 و گر آنکه ماند چو لیل و شب  
 که بود غم زینکوه مردان مرد  
 بخت بدیده همت روزگار  
 که گرا بل و زنج گز اهل بهشت  
 ز گفتار او مرد و پاهوش را  
 یکی بانگ بر ز زبان تابکار  
 ز نور هدایت نیای توید  
 که دیگر ندانی خطا از صواب  
 کجا رحمت و برق سوزان کجا  
 کجا از خدا منظر نعمتش  
 خردمند و دانا کمان کرد و میت  
 چو خود گوئی این و درنا پائدار

که حاصل بخشش بحر سوختن  
 که دینا ندارد ویرایش اعتبار  
 که داند سر انجام او را خدا  
 شود از معادیه بالوح یار  
 بغلطید چون روز بر روی زرد  
 ز ما نام بر صفحه روزگار  
 که بستند از شیر نردان نبرد  
 شمار نفس را غنیمت شمار  
 همه خاک دارند و بالین وشت  
 چو از باد آتش در آمد زجا  
 که اسے رانده در گم کرد کار  
 سیه یا سخت و دشمنیت شنید  
 بخوانی شب تیره را آفتاب  
 کجا کشتی و موج طوفان کجا  
 کجا رانده در گم رحمتش  
 غلط بود چون امتحان کردت  
 چو ایر بهار است بے اعتبار

چرا پس یک لحظه ما را خویش  
 منش چون تو انگشت ای غیور  
 او گریه بود نام پدیدار  
 از آن پس که حقیقت شیر حق  
 شود بر دهر کس چنان آشکار  
 سے معجز شدن بر امانت گواہ  
 یقین و آتش باشد انکار  
 در نیجا نگو نامی اجناس و باب  
 چه گوید حسد مند فرنگ جو  
 بر پور حیرت خوار بے اصل بر  
 پس از شہد عرفان مرآت چشم  
 بدیناے بقدر مغرورش دین  
 کہ این جامہ ہستی بیدار  
 چہ جوئی لباس کہ پوشش نیست  
 بناے اقامت بدہر خراب  
 رواق مرزا نشان خورشید فام  
 سیہ خانہ شب دین رکھڑ

بد زرخ دہی تا ابد جای خویش  
 یہ نیسے کے مثل شونہ و رکاب  
 چو غرور و فرعون و امان نرا  
 طبع نوش بر داشتہ از طبق  
 کہ خورشید در خط نصف النہا  
 بسے خرق عادت نمایند راہ  
 کہ دارو چو یاد ام تو ام دو مغر  
 یکے صبح بخت دو گر آفتاب  
 کہ اورا گذاریم دایم رویے  
 کہ یک مادرش باشد دودہ پدے  
 پس از نور ایمان بطلست شیم  
 مکن جاے از آسمان بر زمین  
 مدار و بغیر از نفس چند بار  
 نمودیش گر ہست بودش نیست  
 ندارد بقا چون بنای حیات  
 کجا پایے دارد فرون تا بشام  
 کہ دید است از شام کہ تا سحر



چراست بهر کند فدا  
 بود آسمان بر سر خشم و جنگ  
 درین سخت گردان چو شفت بها  
 گمونی حیاست ز افاق او  
 و کس با توام از نصیحت چه سود  
 ز تن دور شوائی ز غمت دور  
 قفس بند و را چون شد از یو و رنگ  
 بخت ز میدان بصفت سرگرد

چرا رفت سخت سیمان بیاد  
 که روز از دهاگرد و شب پنگ  
 بغفلت خوابی که گرد خراب  
 شکسته است از کنکشان طاق  
 کز آتش سیاهی فراید بدرد  
 دلم را کش سوی ظلمت ز نو  
 کماش گمان تیر تر از سنگ  
 کشیده روی بنا گوش زرد

## کشتن قیس حرب عظام معاویه مقیاری معاویه ولایری سپر اورا

معاویه روزی دل ز پیش  
 که از لشکر شیر پروردگار  
 برین لشکر سرفرازی کنند  
 بمردی کشانند ز ابنوه راه  
 کشتن از غنا ناکه هیچ و تاب  
 پداشوز ماکس نموده است  
 که دارند در کف غنا ناهایم

چنین گفت با حرب سولاخویش  
 و لیران بجولان چو شیر شاه  
 درین انجمن کیه تازی کنند  
 چنان کز هوا کیه تاز نگاه  
 مرا خیمه در زیر پا چون طناب  
 که شد مرا در دل این آرزو  
 بسان عمان کشته و لها دیم

ز تو چشم دارم براه امید  
 که داری دل شیرین و بی گری  
 چو شب در ششای گرازی کن  
 کنون گر چو چشم ایمن باد پاک  
 کشایم بر رخ صبر از شادیت  
 سیه دیو چون دودش سوار  
 در آمد بصف چون سوار سپاه  
 ز شکر تن چند را کشت خست  
 برو تاخت بانیر کاغذ تاب  
 سنان لاله گون کرد از خون  
 بگند آن تن خون چکانش براه  
 معاویه را دیده مناک شد  
 دل و دیده پر آتش چو پیغ  
 بدل دادش بشمار طاه گشت  
 درین درد ز راه و فغان نیست بود  
 تو آنی که دادت ز فضل و هنر  
 ز مردان جنگی دوره صدر ترا

کزین شب مرا صبح گردد پدید  
 ز مردی نداری بدل بیم مرگ  
 کنی یک جهان را سیه روزگار  
 بر انسان بتازی دایم باجاک  
 دهم بندگی کام از ادیت  
 بجولان برانگیزت گرد از مشرب  
 ز یکباره هر کرد چون شب سپاه  
 که تیس این عباد چون پست  
 چو پتیره شب آسمان با شهاب  
 شفق خیز خفتان شبگون او  
 بهاران بشت ان غبار سپاه  
 ز چشم ترش خاک ناپاک شد  
 فغان به چو رعدش نه صوت دروغ  
 که باید چو سنگ آتش دل نفت  
 چو در گیر داشت چه حاصل ز دود  
 و میری پیس بر نیابت سر  
 کمر بسته در خدمت بنده دار

گزایشان بود هر یک روز جنگ  
 غلامی اگر گشته گرد و چه پاک  
 ز بس براندن آتش آتش نشست  
 بگفت این سخن ما همه دست راست  
 ولی خوشی من مقفای رسول  
 کند سیل مردم با و بیشتر  
 ازین دارد انجام کارم به نیم  
 بدو گفت در فضل او رب نیست  
 میان تو آن بود فرق این  
 که باشد بفضل از همه بیشتر  
 اگر غور فطنت زور یا فزون  
 بختی ز بس خرق حادثات او  
 چو در خیرش کند از حصان  
 چو از خوشش از طیر نعم زبان  
 در بحر افق که هفتش شمار  
 بود و هم را با خرد و ادراک  
 و سبک چون بر زست فراز و علم

در آتش سمندر بر ریافتنگ  
 چو کا هد عباد را نباشد خاک  
 ازان یاد بر خاستن خاک است  
 جهان شایه از فضل من است  
 دهد جاز و لهایش صدر قبول  
 نهد در فضیلت قدم پیشتر  
 ز شمشیر خوت در جاول و نیم  
 بغیر از کماش در عیب نیست  
 که او آسمان و تو هستی زمین  
 در اسلام از هر دو ان پیشتر  
 و اگر عرض دانش ز عالم برون  
 ز اعجاز و اوس بس کرامات او  
 چو از باز گرداندن آفتاب  
 چه از طے ارض و چه طے لسان  
 نزد تر زبان فصل بهار  
 بفرق امامت ز پیغمبر  
 برون از رضایت گذار و قدم

با و کینه در ز بیم تازنده ایم  
پداندیش شد شادانان جزیره را

بمهرت ز اسلام دل کنده ایم  
که یابد ز خاکستر آهن جفت

## اظهار بندگی نمودن تیس و زرم او با شامیان

چو گفارشان بزر با نه کشید  
رسایند تیس عباد و یعرض  
مشور منجه از کار اهل نفاق  
که آتش شود بیشتر کینه در  
بشمیر از ایشان سر نشانم  
نمانیم در تن تو آنکه که هست  
بود زنده تا یکتا از این سپاه  
سپهر دل از جنگا سوده دا  
بخارا همین آتش و دهر بر  
بجراست ز بانیم قصبه سبق  
ز طوفان کین نیست جانباورن  
نداریم از تیر و شمشیر پاک  
بخون دل ز بیم لرزان بود

بعرض جناب مقدس رسید  
که اس طاعتت بر همه خلق فرزند  
که دارند در کید و مکر اتفاق  
بخا شک پیوسته یا یکدگر  
شب کرد از خود چیزا غان کنیم  
بپای تو زیم جان که هست  
بمهر ارج نصرت نیابند راه  
که تا آسمان بر نخیر و غبار  
بنار و شعله سوی گردن سپهر  
از ایشان از ان رو که با مات  
چهر پاک از یگره دل رسد مرغ تیغ  
ز خون جمله هست سر شماریم خاک  
خوشا خاک چون تو ایگاه آن بود

نداریم باین کرده از جهاد چه بر ناکمه از دولت این جناب برون زین جهانی تماشا کنیم چو چشم چشم رخ از دشمنان درین گفتگو باره انصار یار بدست دعا آن سخاوت نشان و عاکه از نخل آن برگ بار بهز شار با شند ازان بهره ازان پس بقرا نثر انصار دین کبک تیغ و تیر و کمانها بشت ز بس نیره بگرخت از پیشیر نمودند از دشمنان آشکار	بغیر از شهادت بگیتی مراد بیکدیده برهم زون چون جناب ز قطعه گزرسوسه در کینیم کشایم بروسه اهل جنان سخنهای کیه و زبانها هزار بران قطره گشت دریافشان نریر و چو اوراق میل نهار در نیا و بد کل در انجا شمر نهادند سر جبهه پاسوی کین سنانها بدوش سپهر بشت ز بس کرد گل گشت باران و تر ز بس کشته میلین خون دیار
---	--

یزم عیله الله با سپاه حضرت امیر علیه السلام گشتن عبداللہ

بغیر دزی از یزم گشتند باز ز جویان شان شد بلند شمشیر چنین از عبید العبد بن عسر	غنان کرد کوه سنانها دراز پریشان رپاشید از هم چو گرد بدریان این در دشت چارچوب
---	--

که امیر و سیدان ز منم است	شکست گردار و ز جویان است
و ما این غبار که که خجالت نشاند	بهر باد کز زنت نیار و نشاند
همان شعله کاد و دشتان آن بخت	جز آداب تنیت نگر و خموش
شکست مغربے مایه را چون جیاب	ز باد شون را اندر آخرباب
برانگیخت ابرش برون از سپاه	نمایان چو بر کوه ابر سپاه
ز گرگان جنگی ز بیم گزند	و دشتان بر کرده چون گوسفند
بچپاستند ز آورده گاه مصاف	چو تیشی که باشد تمان و غلامت
چو موجش بهم حمله پیوسته شد	تنی چند از نیزه اش خسته شد
سرانجام عبداللہ بن شوار	گرفتش سدره سپے کارزار
سناسن بیهل و زوش آن گبون	که آمد ز هیلو و دیگر بیرون
تن از نیزه ماندش میان دوسر	روانش سپر بکشتاد بر
ز زمین را چنان حل طرناک شد	که خوش خمایی کف خاک شد

تبع بازی غرابین او هم با عیاش و کشتن عیاش اهر

غز را بن او هم بل تر خنک	که ناش شکستی بهر چه رنگ
شده لشکر شام را در جهان	سختون چون شبیره را کشتان
سر پر غور از تن پر شکوه	عیان چون بلنگی بر افراز کوه

ز تن و او از یاد و بهوشها  
 ز شیران جنگ و مردان مرد  
 ز رخ رنگ رفتی ز دل بهشت  
 چرا گشت روزی بے کارزار  
 و آمد خرامان با در و کاه  
 چنان خاطر آسوده زان آئین  
 ز دیده همی تاختی زان سپاه  
 بیپاش جنگی فتادش نظر  
 بهر پرور هاشمی انتاب  
 چو ز پیشش میزد بر آرد و جوش  
 که دارم نرم نسو مایه تنگ  
 تو از بهترینان عرب برتری  
 نه بندد اگر نیم مابر تو راه  
 کنیم آشکارا بهر درستی  
 جواب دلیرانه گفتش دلیر  
 پیاده درین دشت خواهم جنگ  
 که گیر و گیر زنده از باره پر

هتی قالب از نام او کوشها  
 ز خنجر گذاران روزنبر  
 بی ز زشش اما میرفت پاک  
 از ان این صفت چو زان  
 در انجا دلیرانه پیش سپاه  
 که گفتی سراسر رود و زمین  
 دو اسب بیک ز شیران نگاه  
 دلیری که بودش بهر پر  
 در خسته گوهر ترا آفتاب  
 چو دریا که گیر دز طوفان خروش  
 نخواهم ز خورشید با سایه جنگ  
 بهرین اصل و بهر گوهری  
 بیا تا بگردیم پیش سپاه  
 نمایم جوهر بشیرت  
 که آیم به بیان که با هم خوشتر  
 نه از باره بر کوه همچون پلنگ  
 نگر و در خون سرخ روی ظفر

فرود آمد از باره جنگی غرور  
 همان سرفرازی که آزادی  
 چو خورشید در صبح از کوها  
 گرفتند چون ابر هر یک سپهر  
 بی رزم دمان از خون بر آب  
 چو جنگی شب از کمان قمر  
 بر آمد چو چاک شمشیر تیر  
 ز شمشیر یافتی انفصال  
 سر انجام خیاش زور از ماک  
 نمود آن تن پلوارش نگون  
 در آمد ز بکیر مصعب بجوش  
 بگلگون بر آمد میل تا مدار  
 بایشکر که آمد ز دشت مصاف  
 فلک پیشگاه شریا جناب  
 که گفته ام تو پور عیاش جنگ  
 که گفت شوی شوی جنگی غرار  
 پس آنکه دعا بر آورد دست

بدشت آمد آن سیل از کوهها  
 فرودش بر رفت ز افتادگی  
 فرود آمد و گشت گردون سوار  
 کشیدند چون کوه تیغ از مکر  
 زده بر مکر با چو کوه از سحاب  
 بیکدست تیغ و بدگیر سپهر  
 دم تپنها شد دم رستخیز  
 ز بدر سپهر با هزاران لال  
 به تیغی بر آورد و کوبت ز پا  
 نهنگی فرود شد بد ریاضی خون  
 چو رعد کوهی که پدید خروش  
 چو شعله که گردد در آتش سوار  
 شدن تیغ عریان گرد خلا  
 برو تافت از مهر مهر عتاب  
 مجوید جاس که باید درنگ  
 که داوت اجازت بین کارزار  
 که اے افریننده هر چه هست



زینکان شمارش بر در حساب  
که گشت انتاب نهان بر رخ  
ز جان گشت بر خوان پیکار  
کزین خون بخوابد مرا خواب  
که ریاد و گنج پادشاه را  
چو ماهی سر پای او در دم

ز عیاشی مطلق کن این ثواب  
باشکر معاویه گفت ایدر رخ  
بنگین با چون عسار دلیر  
به بیابانی دل مرا تاب نیست  
کشد از شما هر که عیاش را  
بگیرم بدریاس خود و کرم

آوردن دو کس از نزد معاویه بنحو نخواستی غرار و کشتن حضرت

امیر ایشان را و کلمات عمر و معاویه

بچشمی بر از خون چو زخم زار  
باین رزم گردن برافراختند  
خروشید از کوه صفت چون  
و دیگر اجازت امام زمان  
بدو گفت آن واقعه از سر کار  
کز اولاد دهاشم نماند اثر  
که خورشید را نور پوشد بار  
چو گل از صبا پرین پرین

چنین گفت رسید بر سر کنار  
و کس ز بنی طیمه نچ آفتند  
چو خوارند عیاشی از هر جنگ  
که اینک رسم همچو تیر از گمان  
چو آمد بدست توری کارزار  
که خواهد بداندش فخری گهر  
بسر امکا بدست از خود کرد  
بیا لید جوشن بخود زان بدن

سر خود از آن شیر یا جناب  
 ز ابنوه لشکر پیکار زار  
 بمیدان در آمد بان خسرو نور  
 سیکه زان دو گفت ای سوار  
 نیابند تا از بصیرت سرور  
 تلاوت نمود از کتاب مبین  
 یکی زان در شرمه در هر جنگ  
 امیر س که چون دست قدر کشید  
 که خورشید در دیده خاص و عام  
 چنان را ندید تارکش تیغ کین  
 ز لبش تندی کار کرد و الفکار  
 نه جان آگه از آنکه شد کار تن  
 چنان بدگمان تماشایان  
 دله چون تهاویر آمدن جاس  
 ز زمین هر یک افتاد هر یک گران  
 ز حیرت شد ندان چنان ضربت  
 بدله شدش نه چون خربوت

گذشت از سر مغفرت آفتاب  
 جدا شد چو خورشید از کوه سار  
 که تابنده نور تجلی بطور  
 به پیکار ما اذن دادت امیر  
 همان صبح صادق نگوید دروغ  
 امام آیه اودن للذین  
 چو دوش کبک خنجر شمشیرنگ  
 فلک را بدانگونه از جبار بود  
 بجای پسین دیده شد وقت شام  
 که از مغفرت آمد بقر بوسن  
 نشد خانه زمین تهی از سوار  
 نه از رفتن روح آگه بدن  
 گران تیغ اورا نیامد زبان  
 دو پیکر عیان شد ز ستر پیک  
 برون شد سبکبار اسب میان  
 دو لشکر نظاره بے با دست  
 بر آفرین خوان چه دشمن چه دوست

پس آنکه درآمد بسیار دگر  
 پس آمد بشکر فلک و رکاب  
 که بشناس جای شتاب از دگر  
 چو دانست بیدین که جنگی بود  
 که نقرین بود بر بحاح و غماو  
 برین یاره هر که نمودم شست  
 نخست ارچه گردن سواری می بود  
 بنایست گفتن ز خون غرار  
 بدو عمر گفتا که اسرار چمنند  
 که از سیل خوشان بنده تن بچرا  
 معاود گفتش خموشی گزین  
 بگفت ار چنین است گویم خدا را  
 اگر چید دادم که بیس المهاد  
 بدو گفت ایشان چو بر راک تو  
 بگفت این درست است انجام  
 و لے ملک مصر حکومت در  
 کشد نیل مصر بر سنار نیل

فکندش ز پاتای برافروخت  
 زرافت بیعیش کرد این خطاب  
 مکن تانفس را یکم آنک جنگ  
 چه چید از آتش دل چو دود  
 که هر در که بند و ندر کشاد  
 بد انسان قنادم که بستم شکست  
 و لے آخر از اوج خواری می بود  
 نه بر شعله دل فردا بشرار  
 ز تو طمعیانند خوار و نرند  
 روانها بدو رخ نماده بناب  
 نه وقت مزاحمت روزی چنین  
 و بد طمعیان از بفر دوس جای  
 شده مهر ارامشان از نشاء  
 بنا شدند مغفوری داک تو  
 چو ایشان مرا تشنه و شراب  
 کند نفس فرعون درین آرزو  
 شود آب جابهم باش دلیل

معاویہ گفت این سخن بستاند  
 ز حق متابا طلل شدی بی دلیل  
 بدل چاره جوی و بلب ترا خاک  
 پس نگردد شکر بر آمد بهم

که افزودنی چاه دین تو کا است  
 بنودی اگر در میان رود نیل  
 زهی بود العجب مرد ناپاک را  
 ز خون از شفق یافت افلاک نم

ز زم مغلوبه آن دو سپاه شکست یافتن شاه شام و برگزیدن امیر

شب کرد جولان جهانگیر شد  
 زمین آهین شد ز ساز نبرد  
 ز بس استان بقا ست خاک  
 کمان و دریا پشت هر دم ز جوش  
 ز بس حل عقد ستان نمود  
 ز سیلاب شیر سنگین کاب  
 از ان دوزخینها فروخت سر  
 بس سروران هم زان یقین  
 روانها کشیدند از خوب و رشت  
 چنان شد که از سختی آن نبرد  
 پذیرفتگان ره ایزد

ز هر سو چراغان شیر شد  
 هدا گشت گردن گردان کرد  
 منت دند بر خاک در دشت جنگ  
 زدی دست بر سر گزفتی خروش  
 در هستی و مرگ بست و کشود  
 ز زمین خاها گشت اگر خراب  
 فزون تر از ان کز جهنم شر  
 فرودند زیب بهشت برین  
 صحنی تا بد زخ صفی تا بهشت  
 شد از بیم رخسار خورشید زرد  
 چو سعادین نیس و چو بحر عدی

همان مالک استر پیاستن  
 و گزنا مداران انصار دین  
 بدشمن نهادند و هم گروه  
 گفت از میخ شمشیر بیا بجزش  
 جهان بر تیش عیب بهار  
 نماید از چنان سیر اسن کشتان  
 چو از شعله سیاه لرزان شدند  
 شب آمد دلیران نصرت پناه  
 نمودند یکسر زمینشان شتاب  
 ز جولان خورشید زین سپهر

همان معقل قیس شکر شکن  
 و گر یک تازان میدان کین  
 بر آهنگ دریا روان کشت کوه  
 ز بانها تهلیل دریا خروش  
 بود اسبجه کردن زبوج سوار  
 بیدان ز خاشاک دشمن نشان  
 چو از نو ظلمت گریزان شدند  
 چو مه سوده بر چرخ طوفان کلاه  
 بجزرگاه چون بر سپهر آفتاب  
 و گره چو بر خاست کرد عصر

کشتن عیاش عثمان را کشتن حضرت امیر حمزه و عمر  
 و سپاه شام بهگی بر آن حضرت علیه السلام حمله کردن

بر آن گنج عثمان ز شامی سپاه  
 که از دور بازو بهر جنگ یار  
 بر آن گنج عیاش ترش تین  
 چو بر کشت حمزه و آید جنگ

تکاور بمیدان آورد کاه  
 بنودش ز خود کمتر از صد سوار  
 سوار تن گندش شمشیر  
 بکین برادر سنائی بچنگ

که شمشیر او در گم دار و گیر  
 شد دین رعایش خفتان خود  
 بیدان روان شهبان نور و تاب  
 بد اندیش عیاش گردش گمان  
 امیری که در کین چو شد حمله ور  
 چنان را اند شمشیر بر منقش  
 سپشت حیران ازان هرباد  
 ازان پس در آمد بی داوری  
 گز آب سناش بهنگام جنگ  
 با دوزخ دیک هر دور بود  
 ز نخوت ره سزازی گشت  
 بر دیاگک زوشیر پروردگار  
 در آمد بکین بد گهر تاخت  
 که شاه قوی دست حید لقب  
 به تیغ ازان کوه باز و کمر  
 که یک نیمه باورع خفتان خود  
 و گرنیمه به جیش و اضطراب

همی خون روان کردی از جوش  
 ستم تابان مسلم پوشد بود  
 که بر آسمان از افق آفتاب  
 کبک تیغ چون شعله آمد و مان  
 کفش ساخت از باغی سپهر  
 که انداد یکدوش و نصف شتر  
 که رعایش مودست یا شیر مست  
 عمر بود ز اخنس که بد جمیری  
 شتر کشتی افسرد ز خاک سنگ  
 نیکی از شجاعان مشهور بود  
 بشمشیر و بانیزه بازی گرفت  
 که این جای بازیست یا کارزار  
 کبک تیغ چون شعله افراشته  
 نماینده کارهای عجب  
 چنان هربسته ز دیو کارگر  
 زبالای زمین جبهه برخاک بود  
 همان گونه بر زمین و پا در کاب

ز بس چشم حیرت بران کارزار  
 ستاوید را گشت شیرین سوار  
 ندارد جز آن دست این نبرد تار  
 چو باد رنگد این سخن عمر گشت  
 بگفتا سپاد تو کی سر شوند  
 ستیزاگر چشم بنیامرات  
 که حیدر تابد سراز کارزار  
 که بر هر یک خاک بیننده است  
 بخیند لشکر بفرج فوج  
 بان همان شدت که کشتی از آن  
 شکر کوه تکیه بجا داشت پاک  
 رسیدند دستگردش تهن  
 چو دریا بیک حمله موج دار  
 ز یک نخل آبنگ هر میان  
 خاک در رکاب که پوش چهر  
 بدان هیبت از جا در آمدین  
 بدریاس خون از رنگ تشنه

و وصف چون دود یوار آینه کار  
 بود بگیان صاحب ذوالفقار  
 که تا بید سر نیچه آفتاب  
 که اکنون کرم آشکار این نهفت  
 بیک ره برد جمله آور شوند  
 گریزد و گریز مسائب تر است  
 مبارزیکه باشد از صد هزار  
 ستیزنده و ناگریزنده است  
 محیطی ز آهن در آمد موج  
 گریان از دل بوش از جسم جان  
 نگویند نگش هم از چهره پاک  
 رساند صفت هر طرقت رافق  
 عیان کشت شمشیر سیصد هزار  
 جهان پر شد از شاخسارستان  
 خنان در کف از نیلگون سپهر  
 که از گرد و زردیر خود زمین  
 عنان باران کرد دنگر کا

همی گوئی سرزد بچوگان تیغ  
 هوا کو هفت خاک دریا خون  
 زور نیت سی و سه چون جیاب  
 که با کوه برگردد از راه سیل

همی کرد و کین نخت بر زرق مین  
 ز بس گرد از ان یاد سا را بگین  
 چو از موج تیغش در ان چشم تپان  
 ز میس سپهر عقب کرد سیل

✽ رفتن مالک بر زم شامیان و طلبیدن او معاویه را

چو زره ببولان که آفتاب  
 سیالان بخورن به ناپاک تیغ  
 که چیز موج دریا بخوید رنگ  
 که بادش زیزدان در دودلام  
 چو روزا حد کشت خود کرد جنگ  
 عجب نیت گر با نهم سپهر  
 ستاد آسمان در تماشای کشت  
 چو خورشید بر شکر شام تافت  
 چو رعد سه که در کوه پیچ صدا  
 که پاشد بچو لاش از هم چو کرد  
 و لے هم بنام سن ایشان

روان کشت مالک دل بشتاب  
 که هست از شفقت مهر تایان  
 بمسخر شدن یک محطه این چو جنگ  
 چنین داد با سخ که خیر الانام  
 چرا در زم چنین بید رنگ  
 قتاده همان کار و زو پیشتر  
 پس انکه غمان کرد و سنگین است  
 پی از زم مالک سنان بر زخت  
 بر آورد از انبوه ایشان ندا  
 معاویه را خواست بهر نبرد  
 بگفت از چرایم بر زم تو دست



که با چو تو چون من نشاید بیک  
 و گرنه بسعیلاب خون در سینه  
 بخندید مانگ که بهیوده چند  
 دو صد پایه افزون فردر شوم  
 ز سنی نخواهم گسر داماد  
 و گر رزم با بر بابل شرف  
 چو خواندت ولی خدا بکین  
 که دارد فضل نهر بیکم هر  
 دل کنش کشت از بیم آب  
 بزمش ز اشکریه خواندند  
 بفرمود تا چند بامدیرش  
 پدید گفت دروهری کار سخت  
 که آری سر مالک رزم ساز  
 بدیس را پیشه گشت خوشتر  
 چو بمنون پیشه که غوغا گرفت  
 پدید گفت مالک ز چندین سپاه  
 بداختر بزم چه حادث توید

بمنیران گوهر نسجند سنگ  
 ترا ترا کردی قطعه زخیر  
 که باید که من از مقام بلند  
 که با چو تو پستی بر ابر شوم  
 که بدو لب بسم قریشی نژاد  
 که خس جز بدیریا نگر در طاعت  
 که بر پاس شوم گداز زمین  
 چو خورشید همسر نادر بداد  
 که شد نفس در گلو چون جباب  
 و کی کس نشد با جمل هم نبرد  
 که او بود خواننده و خوش  
 نگر و دگر شاه فیروز بخت  
 بلا و می شود که سر زان  
 گرفت از کت جان عنان دست  
 ز میدان کین راه می گرفت  
 چنان شد که گشتی تو آورد خواه  
 چه امید کردت ز جان نا امید

بدو گفت سطره که دل جویم اوست  
 بچندیده مالک که سودا خاتم  
 سنان را ندیر سینه اش با بکا  
 نگهدارش از بس توان شیرین  
 سبک سر پی کرد چون ذره روز  
 چو پر دور نزد یک گشت شکار  
 تیغش خط نیزه باسل نمود  
 گزینده گردید بیدل ز بیم  
 که مالک بر انگشت او هم زجا  
 پس انگاه در هر سواد سپاه  
 کشادندره شکر بشمار  
 معاویه برادید از میک سنار  
 برو تاخت شیرنگان خاست تیغ  
 چو کشتی یک ساخت خود را سپر  
 شد چون بنا گوش خود رو کرد

بر روز آفتاب و شب ماهم اوست  
 سر انجام دادش در کشت مقام  
 که بسیار دآن گنجانش بار  
 ستانش چو خورشید زیر بغل  
 نشد و در خطا شاعی از هور  
 که با تاب در مانده او شاد  
 جو بوج دویم نقش دل زدود  
 که دل گشت چون نیزه اش بر دیم  
 چو نعلش سر انداخت در زیر پا  
 بد انسان که در شب فرو زنده باه  
 بران سیل در این کوه سار  
 بزر عسل همچو خوسیه بدار  
 در خنده شمرسته از شیر مرغ  
 که او بر دمسالم ازان موج سحر  
 پیغولها بی نظیر ای کرد

آمدن محارق بیلیدن و چهار نفر موبن اشیر مغولان کشتن حضرت امیر

# اورا پاشش شمر

شب آمد سپید کس آمد فرو  
 سحر خوشن از شب میرون  
 محارق ز صحنه های شامی سپاه  
 بشد یوسف بن عبیده نژاد  
 فرو دآمدن بدین اهرمن  
 بالید رخسار روشن بنجاک  
 چو خورشید ماند آنسر نازنین  
 پس انگاه از جمع از وی نژاد  
 شد آن نیز از دستان اهرمن  
 بدینگونه آن بدین ناکار  
 برهنه تن جمله در دشت کین  
 کس ز بیم رسوا چندان  
 علی ولی صاحب ذوالفقار  
 بدین جابه گرداند و آید بنگ  
 بیند اختاپس شیر حق تیغ کین  
 ز لبش خشم از باره را هوار

ز باره چو مهر از سپهر کبود  
 تن روشن روز آمد بدید  
 چو ظلمت روان شد باد و گاه  
 شهادت نصیب بدین نازنین  
 بنجهر سرش دور کرد از بدن  
 ز عضو نهان پرده برداشت پاک  
 بگردون ققارخ بسوی زمین  
 برون تاخت محکم بنم جها  
 بتن بلباس بسوی بدن  
 بیفتند زان سر و از ان جها  
 بگردون ققارخه با بر زمین  
 نجنبانند دیگر بمیدان عنان  
 چو از آفتاب سحر روزگار  
 چو خورشید شمشیر خشان بنگ  
 که آمد بدین در آید بزمین  
 فرو دآمدن مهر گردون هوار

بر پیش سروسرود ما نذر جان چنان  
 از آن پس که یکیک دیران شام  
 میدان کین سروسرودان سخن  
 مساویه یا حادث رزم خواه  
 گفتن باین رزم بر خیز چیست  
 نظمست مقابل شوش چون سپاه  
 چنین پانخش داد از بیم جان  
 که از جا بجنبند بدشت مصاف  
 ز صدمه سحرچمن تا لوتانش چنگ  
 ولیکن ز فرمانین سارم گذر  
 بگشتن اکمن پس تو انگب جنگ  
 ز شکر بی خواست راند بآب  
 چو دانست شاه ولایت پناه  
 نیاید دگر کس بمیدان جنگ  
 بر آورد مغف ز سر نام گفت  
 چو شد آشکارا که آن موج کین  
 ز رستم می سپاه از غریو سترنگ

که بر چهره اش جانیه آسمان  
 که حبتن ز رزمش پی انتقام  
 بیفکن بر روی هم نهفتن  
 که سولاس او بود نهشت سپاه  
 مگر این شکست از تو گردد دست  
 مگر کم کستد تایش آفتاب  
 که می بینم آمد در آن چنان  
 اگر صدمه بار در برو که نهشت  
 بصیر صحرای آید از دشت خاک  
 سبک سازم اکنون ازین بار  
 که بویید دگر کس بکام تنگ  
 ولی کس سبک سر نشد چون جبار  
 که ترسیده شد چشم شامی سپاه  
 بجنبید از جازیر و از رنگ  
 درخشد خورشید داری نهشت  
 نه از چشمه بوده است که از چشم  
 فلک را پراوازه گردید رنگ

چو گردون بتعلیم گردون جنب  
دگر رزمی شامی سپه رانندید

ز سر گرفت اسیر آفتاب  
زمیدان چو خورشید دامن کشید

حمله کردن حضرت امیر علیه السلام بر شکر شام و کشتن پنجاه نفر

سفیده چو از کوه نمود چهر  
بر د ساخته کمشان زیر تنگ  
ز دمل شهنشاه گردون شکوه  
عنان ریز بر شکر شام خست  
فروشد چو پنجه سزنا بکار

پیشش کشید نذ خاک سپهر  
ر بوده ز بالاش نطع پلنگ  
بر آمد چو خورشید بر پشت کوه  
برنگی که چهره زنگ باخت  
بکا م ننگ سر و انفقار

سیستم شش هزار نفر یا یکدیگر در شکر شام و حمله کردن و  
خواندن حضرت امیر علیه السلام معاویه را بر زم

شب آمد بجای خود آمد فرود  
چو در کیشتم ام بحسم حشم  
ز اهلین تهنین نامور شش هزار  
همه یکدیگر را گرفتند دست  
که تا خیمه آن ز حق گشته دور

چو گردون شفق خیز خفتان  
سفیده بر افراخت ز در علم  
بخود داده یکسر شهادت قرار  
بآن عهد و پیمان که نتوانست  
بگرد چون بنیل زیر ستور

نکر دهند از رزم و پیکار سیر  
 پس آن گاه در آن روز نشور و شور  
 نمودند چندان ز دشمنان کون  
 نمودند ز سب که تار استخیز  
 چون شد گرم هنگامه دار و گیر  
 معاویه را خواست همسر نبرد  
 پسر سید از عمر و تدبیر کار  
 که با تو سپه دار و الا نزاو  
 که چندین سزنا دار از انجمن  
 اگر تاج خواهی کله خود کن  
 سوے پور خالدار و تافت رو  
 پشینی گفت نفرین برین اتفاق  
 مرا نیست خواهی این نیست راه  
 ز حمیر نزاوان بجز من کعب  
 اگر با علی رزم و کین آوری  
 پنج ششم بتو هر چه خواهی بکن  
 گفت اردوی شام کیسیر من

اگر تیغ خون آرد از چوئی سیر  
 برآمد ز تکبیر شان فتح سحر  
 که طاس فلک گشت این چنین  
 همه بوی خون آید از تیغ تیر  
 شه مهر و همیم گردون سیر  
 سیه رو را شد بنا گوش زرد  
 نگفتش رخ آوری کار زار  
 نگوید سخن جز زانضا و داد  
 چرا از تن انت ز بهر دوتن  
 در گنبد یزد تخت پدید و کن  
 پیا سخن همان آب آمد بجوے  
 که بپید هر یک طسیرین نفاق  
 که گردید چون من بناشم تباه  
 چنین گفت کای اهل پیش و پس  
 سپهر برین بر زمین آوری  
 که زهرت نیر و پیاوش پانچ  
 نه بینم من این زهره در خویش

بگفتا باین رزم ازین تپ  
که تا اینجا گفتم سبب آورم  
ندارم باین رزم هم گفت تاب  
برون زین دو گردنش شیرگیر

پس از رزم مالک عنان برستا  
بفرق تو طلسمای آورم  
کجا بشنم و تابش آفتاب  
وگر سر تا بجم ز پیکار شیر

رزم حضرت امیر علیه السلام با عمر بن کعب بن جوف حضرت امیر اور

شد آخر ز فرمان او کینه خواه  
همی خواست عمار کا پید بچنگ  
شمارند تا آسمان را سحاب  
از بسته آن مغرور در کین  
هم از اسب پیش آن مهر گرد و قنار  
ز لشکر جدا گشت سنگین بکاب  
ز رخسارش از یاره پر شکوه  
بشمشیر کرد از میانش دینیم  
پس از کینه خوانان روز نبرد  
ز پاهفت تن را فلکند از سران  
سعادیه رسید و گفت این هوا

ز عمار یا سریه پیش سپاه  
که فرمود گرد و دوش تا بشنم رنگ  
ندا انداز چشمه دریا آب  
بموج در گرفت دریا سپین  
نشت از یاره کوهار  
چو ابر که که خیزد در یابی آب  
فروزنده ماسه بیالای کوه  
و دل شد سپاهی ز امیدیم  
که هر یک در آمد بیدان چو گرد  
نشت آن دشت کین عرصه تن  
بناشد بجز صاحب ذوالفقار

برادرش عقیقه بدو گفت و در	بنیادش از کار این دست زود
که او هم دلیر است فیروز جنگ	که گردن کند با شمشیر جنگ

روز حضرت امیر با عمر و عیاد الرحمن و گنجین او و کلمات معانی باد

پس از با ساری چو آتش مید	بکین زاوه خاله بن بدید
چو عمار بیکر و اوار گمان	به نیزه در آمد چو گرگ دمان
که از تیغ شد گشت حکم رقم	که شد نیزه شسته او حشم
به تیغی دیگر خواست باز بکین	کشد صورت بیکه سر بر زمین
که چون شب زرخ رنگ دشمن بدید	که شد جنگ با آفتابش سفید
بصدعین گفت ای جهان کم	رسیده ز نور بتیستی عدم
بحق خداوند جان آفرین	بروج محمد رسول مین
که بخشایش آور برین شت	بخونم سیال شمشیر ناک
بزنهار جان بر چون کدش	سعادیه کردش بی مهرش
که بر جانان چو پاپا بکین	کشیدند گوی از زیرت زمین
بر آشفست و گفت آنچه شفتن است	ترا هر از کار با گفتن است
بکین نهی پامی مرد امیش	دست بچو پر کار برگز خوشیش
انگر دوزگردیت جامی تو	که هم آسیا بسته بر پامی تو



چو تو جان گرامی است با رشتن  
در آوند پس پور عبته سوار

چرا جامه پوشی تو دما کفن +  
بمیدان کین پنج باره هزار

رزم و لیدین عبته و پنج هزار نفر با مالک و نصرت یافتن مالک

ز مالک بعض مقدس سید  
ندارد امیر از دو جانب سپاه  
در افکن بآن رویه این پورا  
چو از شیر حق عز و ستیافت  
سلیمان هر چند ناعی نژاد  
مهاگشت آتش زمین گشت گرد  
نخستین بر دحمزه بابلی  
سرد راه گرفت و در آن  
شیریل پس مطرب پس مرید  
در افکند چون چاره تن بپا

که سر خیل این خیل باشد لید  
چو او دید گمان و چون نیکو نواه  
در آوید با هم شب در روز را  
بی کین عنان را عنان بریز تا  
شده پشت آن مشعل مانند باد  
بقم شد ز خون نه تم لاجورد  
که سر مست بود از می جا بلی  
شش جوش خون با نخستین  
دلاور سر پرست از تن برید  
بزند از ولید دست هر قضا

و کثر شهادت عمار یا سر علیه الرحمة و الغفران

بتاسخ کوئی چنین گشت یاد

کز آن روزم در روز آن باید

که شد روزی صبح روشن غنیمت  
 دو لشکر یکین گردن افزختند  
 پس آنکه ز جولان شیران است  
 دلیران بچولان ز نعل ستور  
 ز تنهائی افتاده مردان مرد  
 هوا از دم تیغ باران گرفت  
 بخود کرد عمار یا سرورست  
 چو رخصت نهادش بی کین ایسر  
 که میخواهم از حق تعالی پناه  
 بعرض مکر چو دستور یافت  
 بدانان بخیل شخیل باخت  
 نخستین بشارت در آمد شجاع  
 ز روش اچنان خنج سر غلبه با  
 پس آنگاه ز چون زمرگان نگاه  
 دران کرے آتش کارزار  
 شناسم اگر آن طریق نجات  
 بیک چشم هر هم زون چون جباب

چو اول در آخر نفس جانم شیر  
 ز صف باره آهن ساختند  
 در آمد جان سدا بهن شکست  
 بی خویش از گرد کند نگور  
 ز دمان جانهافشانند گرد  
 زمین گوتہ لاله زاران گرفت  
 که می باید از جان خون بخت  
 چنین گفت با چشم بر آب سپر  
 که عاصی شوم کشته در زیر بگ  
 چو تیر از کمان سوی بیدار بخت  
 که از گرد جولان زمین بگست  
 کجا بدید در اباد ذوالکلام  
 که وزات او شد بدین شرح  
 بیک خطه بر هم صفون سپاه  
 چنین گفت کای داور کارگاه  
 که تن غزنه سازم در آب زرات  
 چو شتی دم هم طر سپر بآب

رخسار دران یایم آرمشور  
 نه بینم پیکر هردان سداد  
 همیگفت و میخواست سوخته  
 تو گفتی که خیال می آموختی  
 ز صفه های دشمن زمین یکنیل  
 اگر فتنه گران شش جهان این شام  
 سنان بر نیگاه او ز بار  
 ز خون روان آن که بیستون  
 روان دل فرسوده از تاب خوا  
 رسا ندیده امی برش پر ز شیر  
 که کشیده است گشتار خیر الانام  
 که عمار را کشید از دهر است  
 درین عهد از ان جرعه جام مهر  
 زلال روان از تن ریخت ورد  
 برالین آن تشنه مالک رقاب  
 برانو نهادش سرخون چکان  
 ز دل تنگیش شد بگر این خطاب

سر تنی بر سینۀ بر قنجه زد  
 بنسزل ره راست تر زین جهاد  
 بخون تشنه گردیده از عمر سیر  
 که تیغش بریدی سنان نختی  
 شد از تیغ او غرقه در آب نیل  
 که تیغ گردید و ایشان پیام  
 دلاور بصف باز شد ز رخسار  
 زره ریخت از چشم دریا خون  
 لب خشک را شربت آب خواست  
 در آمد بکبیر از ان حال پیر  
 که بادش زیزدان هزاران سلام  
 شود ز او آخر چو روز نخست  
 بخواب خوشن نداد چون پنهان  
 چون صد صاع بخش بریزد ان سیر  
 روان گشت پر کرده دیده آب  
 چو جان باختش حیرت کرد و گمان  
 که ای قاصد جان کجاست من شتاب

که رخ جهان از تو راحت کنم  
 بر آهنگ جام در گشت چیست  
 شتابی بهر دوست دار شوق  
 ازین فوت هر گاه دل خوش نگذرد  
 که در پیچ بهنگام دور هیچ خبا  
 ز نیکی و دوری ترا عمل زشت  
 پس آنگاه بعد از نماز و دعا  
 شدش زان سعادت که بنمود چهر  
 چرا آگاه شد عمر گفت در رخ  
 که احباب دور از یکشاده بود  
 که خواهند کشتش به بعضی معنا  
 کنون پرده شبهه بر کار ما  
 گنه گاری ما بجهت کشید  
 معاودت گفت او از آنکس تبا  
 بخندید عیب را شد عمر ازین  
 پیغمبر میآمده باشد برود  
 از آن هرزه کو بر نیاید نفس

بخواب خوش است راحت کم  
 چو یاران من از تو گشتند نیست  
 و سیل بود بانو گوشت رفیق  
 عمار و ندارد و سلام و گ  
 بنوده است عمار از حق جدا  
 بر دیوار گشته و اجنه است  
 نیست خودش را و قهر با  
 نشیب ستوان فرار سپهر  
 که گشتیم بر ماه عمار میخ  
 ز آنجا ام کارش خبر داد و  
 گردید که باشد ز اهل نهاد  
 فرید و تبه گشت بازار ما  
 ازین قطع بران قاطع رسید  
 شده کش ز ما خواستش زخم  
 بدو گفت پس حمزه را روز کین  
 که فرمود بکن بشکران رزم جو  
 بگامش گره شد زبان چون جگر

فرستاده حجت برداشت گام  
 که خواهم از دور که آن سپهر  
 که دوزی شفق گون نگر دین  
 نه بینم کیر و ز از تیغ تاب  
 چنین گشت نازل فروغ جواب  
 چو هستی تو باعث درین روز جنگ  
 چو آرد قاصد نوید امید  
 بهم هر ده و پنج کیس شدند  
 ز تعریف نام آوران دلیر  
 نواهی بهر گوشه آوازه شد  
 چو از حد رسته ضربت حیدری  
 هم از تیغ زن مالک نامور  
 ز تیغ زبانه گویه زوش  
 چنین گفت عیبه که در روزگار  
 اگر موج تیغش به بند جنگ  
 ولی رزم او با هم دستگاه  
 شری است در پیش دریا نوا

ز دوزخ خورشید بر دین بیا  
 که بر دشمن و دوست تا بدید  
 و بدیک سحر شب گردین  
 به پیغم یک صبح بے آفتاب  
 که شب گشت آورده نه آفتاب  
 شتام پناید کنی کرد رنگ  
 بقزنیان گشت آن روز عید  
 بهر خیمه یزم گستر شدند  
 ز وصف عراقی نژادان شیر  
 بهر پرده نفی ساز شد  
 سخن بر زبان خورده کز  
 زبان در بیانها سخن کرد  
 سپهر باخت کیس صد جا گز  
 برین کم نشسته چو مالک  
 کیشتی نشیند بدربار نهنگ  
 بر رزم شاه ولایت بیا  
 شهبازی است در چنای بند

که شیر خدا در گه دستبرد  
 ر باید چو خواهد ز جا بید رنگ  
 بتازد اگر بر سر روزگار  
 بخت جهانی کند ششتری  
 بنوده است کس را بهر این شهر  
 معاویه گفتا برین درد درد  
 که همتدار افزون تصد او هزار  
 که کسی شش نباشد بدل مرغ او  
 همه داغ دارند از دوبرخبر  
 در ایشان یکی از پیونگ نام  
 چو آید بمیدان و خواند بختنگ  
 دمی بگذرید ای سپاه از نفاق  
 زانوه چون شب با رنگ مهر  
 از دست و شمشیر بر خون کنیم  
 بجنندید از گفتگویش و لیدر  
 پس نگه بانمای این بیست و چند  
 که گوی پی مرهم جان بخش

تو اندر فولاد جوهر سسترد  
 ندارد ویزان او که سنگ  
 قطار فلک بگسلاند بهار  
 دم ذوالفقار سے کھنجر  
 برون است کارشن حد بشر  
 قراید کزین نامداران مرد  
 نیاید دل آگاه این کارزار  
 بنویسده باشد گل باغ او  
 یکی از برادر سیکی از پدر  
 ز سر نگردد در ره مقام  
 سنجند ز جا کس جز از چهره رنگ  
 بیایند با هم کنند اتفاق  
 رسانیم جوش سپهر تا سپهر  
 دل تار خود را شوق گون کنیم  
 کز دواسمان کین نیار کشید  
 نقاب از رخ این معالی نکند  
 نخواهید از دوسه چرا کین خوش

تو ما با بانسون داری مدار	رویا نیستی آگه از سرکار
که چون بر تضرارای جنگ آورد	سپهر از ستایش تو گه آورد
هو اشعله باد جولان اوست	زمین توده کرد میدان اوست
بخو نیز اگر دشت گیر و بیل	بدر یا نشود شیر در خون چو لعل
چو آوجمله آورد بر روز مصاف	شود گرد جولان او کوه قات
بهر جانشتا بدسیران ز منظر آ	پباشند چون احبسم از افتاب
یقین گردد برین نیستت دشمن	چکو بد بین عمر غاص اندرین
بدگر گفت این حدیث و ظهور	پنهانند با هم که خورشید و نور
نباشد نهان بر سعادیارین	که مازین بشکیم و او بر یکتین
پس آنگه با سلوب شعر ولید	بسی زان خرفت گوهر آمد بدید

سلاح رزم پوشیدن حضرت امیر و خطیب  
خواندن و تکلم نمودن با مالک اشتر

سحر چون دشتگر که کوهسار	بر فراغت آن بندق زرنگار
ببالای درع زرا اند و مهر	پوشید خفتان سبزه سپهر
شد آسمان قدر آنهم ششم	بنور ولایت امام اسم
زخمیه بر آید جواز چرخ محور	تجلی عیان شد ز دامان طور

ز من عجمی سریدن کرد ساز  
 همان تازیانه که حنیس الانام  
 گرفته بکفت از پیک صفدری  
 چنین از دم صبح صادق خطاب  
 که یاماست از مصطفی آیت  
 نهان بود و اکنون چو خط لبهر  
 پیچیده براه در کردگار  
 هر گشت رزم آوری بالیقین  
 که درت بسینه بی از اهل شام  
 مهابت بغیر از صبور می شمار  
 پس آن آفتاب فروخت در آسمان  
 نه رایت یک آیت از دست  
 چو خورشیدش از دست یل و نهان  
 گردیده که در سایه آن کوا  
 نمودند از دیده اشکبار  
 نمودند از ان شبیه مضطرب  
 شد از لب صفت شکست از تیر

خضر دار خفتان کین از روزار  
 همی خواند محشوق ادرا بانام  
 میان سبزه با تیغ پیغمبر  
 بالک وید از سخن آفتاب  
 که از رزم کفار هست آیت  
 کینش سبزه دیده جلوه گر  
 چو پامیگر از سر روزگار  
 چو بانا کشین از اسطین با قیز  
 بنور تو گردد دست ابل کلام  
 که دین ازین صبور می شود آوا  
 بیک سر و راست این زمین  
 که بنیاد هستی نماز دست  
 جدا گشته از یکدیگر پود و تار  
 چو خورشید گشته بود در گیتی کشاکش  
 چو سر و سبزه ازیر جو سبار  
 که در ات از رایت آفتاب  
 بگردن بر آید علمای آه



<p>ز سر سویر گوشت لب پوسا          ز بحرین اسرار دینا دین          که این نیزه اکنون بدست          شود دست ملک حسن جا او          پس از رطبتش زین گذرگاه جنگ          ز اجبار و اسارتین          با کاسه کرد کارم سرسیت          که هر حرف آن قتی از روزگار          همین است حاصل نه اسرار دین          که حاصل زدینا با ساز و برگ          نگیتی بود آن خردمند پاک</p>	<p>چو مژگانش از دیده داود جا          بالک عطاشد و گرد چنین          که محسوس ناست و نیست          نگر دو دلبے کار فرمای او          بدست حسین بشکند روز جنگ          چه از کیر پاسبان چه دین اردبر          به نزدیک من بے رقم و فتریت          شود بشت اوراق میل نهما          مدار و بنا اینهمه حسرت بر این          در آغاز بخت و فرجام مرگ          که دامن نشاندیرین کرد خاک</p>
--	--

رزم مغلوبه حضرت امیر علیه السلام و خطبه خواندن و تکلم نمودن  
 بامالک و باشکر ظفر از شیر شاه شامیاد و بیان

<p>از آن پس ز شاه شریا مقام          برانید از جاپے کارزار          در احمدم باندیش و پیدا و دین</p>	<p>چنین رفت زمان که لشکر تمام          هو آب سرگرد و زموج سوار          ستر غیبت شکر پی رزم و دین</p>
--	---

بنیر شده کرده بود آشکار  
 شده دین سچو لان برانگیخت کرد  
 بتکبیر زان گونه صورتی و مید  
 ازان بهفت رنگ مخالف لوا  
 بنفید لشکر ان تا کران  
 سحاب سپر چون جهانگیر شد  
 ز تکبیر آن جمع دریا شکوه  
 که دلهامش از هوش و تنه  
 چو سیلاب هر سو که گردندی  
 شد آن عرصه باغ و دشت نبرد  
 چو گرد از دم باد تند آن کرده  
 دلیران ز میدان بقلب پناه  
 همه قلب از ایشان گرفتند  
 بر اطراف بنیر و لب لیرن کا  
 ز برق درخنده شمشیر  
 چو دیدند هولم رستخیز  
 چو برگ خزان دیده از تنه

گنهر گارے خوشن ز چو بار  
 فلک گشت ساکن زمین ه تو  
 که جبرئیل در سدره شوش نشین  
 ز انشد اکبر بر آ صدا  
 چو پاکر دشمن آسمان خزان  
 ز هر سو عیان برق شمشیر شد  
 به پیچید رعد در آلبه ز کوه  
 به پیچید در کوشه بانق صو  
 ز بس خون کشا دند بر خاک جو  
 زیاد خزان برگ زینان مرد  
 نهادند در سو صحرای کوه  
 گرفتند ستانه چون سیل راه  
 بسان دل رویه از یاد شیر  
 که بودند از خون ترازی نهر  
 هم از رعد غریبان شیر  
 یکایک نهادند و در گریز  
 گریزنده بر یکدگر نرفته قناد

همچو مگر ز آن چنان گاه است	که بر پشت میخورد و صد درد است
معاویه را جان ز تن دور شد	که از گرد و کین زنده در گوشه
چنان مرد از بیم دل در برش	که تابوت شد تحت بنفش
پیر از خانه زمین نشان داشت	و تخت بر گور کشاده دین
خروشید کاین شکری زین گریز	نماند یک زنده از تیغ تیز
تن خود چه خواهید بجا ی	بر آید دست و فشارید پا

شکست یافتن شامیان از حمله رزم شاه مردان و گردیدن  
آنحضرت

ز دم دادش لشکر با دسار	بر از و خشتد آتش کارزار
برش بارگشتند دل بنیپ	چو آب از بلندی بگوشتیب
عیان گشت ز رم که بار تخمین	همی خون چکد از دم تیغ تیز
زبان سنانا فرو شد بکام	فتاوند شمشیر با در پیام
هنگام شمشیر پنهان در سر	عقابان ترکش نکلند بر
بکام سپردش و ندان شدی	بچشم زره تیر مرگان شدی
زده پوشش سر با نعل سپید	بدنها چهار سیم بخم کند
صفت روح پیوسته از خواب ز	یک تابد وزخ یک تابشت

علمی ولی شیر پروردگار  
 پنهان شد که از باطن جنگاه  
 فلک طرفه خورشید میدان شد  
 نگندی بیکسیر در شب خوش  
 هر سو که دلدل برآید گنجینه  
 بهر یار نیروی او در ستیر  
 گرفتگی هوا از رنگارگون  
 چو دیدند نسر عوینان  
 شدی از دماهی که در کارزار  
 چو خورشید هر دم بقلب دم  
 بکین دست شد کند پاکت بند  
 ز جولان شیران فیروز بخت  
 کز آن رخیت در دشت زیر و بخت  
 نگون شد علمها از آن تند بار  
 ز دشمن کس زنده برجا نماند  
 گریزنده کشته میان گروه  
 پس نشان شکر بیکران

بنخچیر سپار دشمن شکار  
 به تیغ و دوسر هر دم آهنگ  
 زمین مایه گرد جولان شد  
 شدی گنبد آسمان در خوش  
 سر از گرد جولان فروختی  
 که بازو کشادی بشیر تیز  
 شدی خاک ریا باران  
 که در دست هارون عصای کیم  
 ز سر کا پر خون نشان بد شرار  
 زمین در مان در نورد و هم  
 نه فرعون ستاوده هان بماند  
 نو گفتی بر آید سیک با دخت  
 چو برگ خزان مردیر یکدگر  
 پس از برگ ریزان خزان قتاد  
 میدان بجز نقشه از پای نماند  
 نهنگان زوریا پلنگان گروه  
 بباد سمند و موج عمان

چو نقش سیم باره شان ساختند  
 بدشمن چو شد بسته از تیغ تنیر  
 چو زنگار آهن حصار می شدند  
 ز بانگ شیاخین بکوشش ملک  
 دکه کشت حشمتکه الامان  
 که از مهر زمان چنین پنداریا  
 بخوید کسی رزم زنهار خواه  
 که آئین تقوی آهن است و بس  
 نمودند عرض اصبع و حصصه  
 چگونه شود مهر فتح و ظفر  
 که حضرت بخشی که گاه گریز  
 نایم شان کار آوار بگه  
 که بس بارها هم شکست از  
 ابا آنکه زان رد بود گر ظفر  
 شناسای آئین دین پرور  
 چنین گفت کاین قوم عالم عمل  
 یابین ایشان مرا کازیت

همه ره سیر تن انداختند  
 ز سیلاب فولاد راه گریز  
 بموج خطر زینهار سیه شدند  
 رسید الامان الامان و ملک  
 چو دار الامان از امام زمان  
 که لشکر و رنگ آرد و زان شبایا  
 نگیرد کسی بر گریزنده راه  
 که با شتی بفریاد فریاد رس  
 که اس از تو عالم پر از تشنه  
 در آئینه رزم ماحیلوه گر  
 سرایم شان روزگار ستیز  
 بشمشیر برنده کیسارگی  
 شد از موسیای لطافت دست  
 بگیتی نماند از ما اثر  
 مطیع و صایای منیب  
 ندارند دارند از ان بن جیل  
 ز من کار ایشان سزاوارت

کند و اوری حضرت کردگار

میان من و خصم ناسازگار

## نامه فرستادن معاویه بنجدست جناب امیر علیہ السلام و جواب نامه بیان آن

چو شد خصم ساحل شبنم گریز  
به پیغام و نامه کش در و چند  
پیر از خون دشمن را داد کند  
نه منجم صلح از سو او تنجنگ  
که نیست انجام این کارزار  
نیگشت بنگاه تاراج سیل  
بداوی منجواستم پیش ازین  
که آن آب امید آید جوی  
که یکسر شد از سر نشیب فراز  
چرا کوفت باید در کارزار  
میان دو فرزند از یک پدر  
فرزنی نداریم بر یک دگر  
رساوند آورد و فرستان جواب

از آن بحسب پر موج شمشیر تیر  
چنان خواست کش دور از آن  
کز آن دیده چون آبله داد کند  
یکی نامه نوشت شیر مکر درنگ  
که میگشتم که گراخان کار  
عنیکرد و خاطر به پیکار سیل  
بمن شام بی بیتار پیش ازین  
کنون هم نباشد جز این آرزو  
شود کوه این رزم دور دور آن  
نباشد به از صلح و دهر کار  
که هستیم پیوسته یکدگر  
زعیم مناف است ما را گهر  
فرستاده نامه بکاکت قاب

نوشته بیک نامه جان گز  
 که ز خیرت یززم تو از وی کنون  
 بعضیان نشاید ترا ملک شام  
 ز جز عیب از اصل عید مناف  
 برین حجت است آنکه در کارا  
 نکردی اجابت ز بس بیم جان  
 بدینال ما که توانی رسید  
 که هستیم ما اشرف کائنات  
 کجا حرب و عید المطلب کجاست  
 رفیقم شدی در کد امین طریق  
 چو در دین اسلام سابق نه  
 بچه خصلت و با کد امین شرف  
 ندانی که هستیم ز خیر الانام  
 بمن لطف حق سایه انداخته  
 نبوت نمی یافت گراحتشام  
 فرد تر ز من مید بد سیل آب  
 بداند ظالم نهادن مال

خطی میت امیر و دشت فرا  
 فروشت فردا شود زین فرو  
 که بالقض میت نباشی شام  
 قیاس مساوات باشد غلام  
 بمیدان ترا خواستم خند بار  
 تفاوت نباشد چنان در میان  
 باد حی چنین که توانی رسید  
 ز ما خلق دارد امید نجات  
 چو صحر و ابو طالب در خنکاست  
 که تو خود طلیقی و ابن طلیق  
 بهنگام بخت موافق نه  
 شود باوصی همی ب طر  
 چو بارون ز موسی علیه السلام  
 ستم را بایات افراخته  
 خلافت ز پیغمبری دشت نام  
 یا و جم ز پر دانه اند عقاب  
 چو جانب کند ازیدن انتقال



سینه نامه زبان نامه دهر سخن

چو مار سکه به پیچید ریختن

پوشیدن حضرت امیر علیه السلام یراق رزم حضرت  
رسول ویراسپ آنحضرت سوار شدن

ز بهیت بلرزید بر خود چو بید  
زمین با فراخی پر و تنگ شد  
چو خورشید هنگام جولان صبح  
کمر بسته با خنجر شعله بار  
در خشنود پنجم سپهر شرف  
برون آمد از نیمه پیش سپاه  
بدل کرده از رتبه برتر  
ز دستار احمد سرافراخته  
همش درع خیرالاناسی بر  
همان باره مصطفی زیران  
در آمد میان دو لشکر چنان  
بانقش خطبه بیاگ بلند  
که بر کس نهد پا درین رزم پیش

دشمن را روان کرد قطع امید  
بنا کام آماده جنگ شد  
بر انگشت آشوب بمیدان صبح  
برافراشته برندق زندگزار  
زمین آسمان ملأ از رخ نعت  
بدان ملک سرافرازی صبحگاه  
لباس خلافت به پیچید  
علاقه چو خورشید انداخته  
همش تیغ پیچید بر کمر  
زنده تو حسن جبرخ کوه عنان  
که خورشید در نیمه آسمان  
نقشبانی رخ این معانی فکند  
فرود شد بجان آفرین جان خوش



شود و عطا کردن اجر کار  
 بحق خدای خفنی و حیل  
 که ضایع نمی شد گر ارکان مین  
 بنیکر دول میل رزم دستین  
 ولیکن چه سازم کم این کارزار  
 کزین حق ز باطل جدائی کند  
 بتن از تحمل بپوشید کر  
 که دارید ازین رزم فرخ شست  
 بداینده کلین قوم این کینه ها  
 مراد اینکه جویند در این مقام  
 و دهر برگرودش روزگار  
 و لے حاصل نیست زین جستجو  
 بزرگان و اشراف اهل یقین  
 رسانند یکسر بمعراج عرض  
 بمر تو اسلام و دین را مدار  
 همه محو خورشید روزه تو ایم  
 گذشتن ز امید امید راست

براتش بخشندوی کردگار  
 که در قبضه او ست جان علی  
 نمیزد شک و شبهه راه یقین  
 نه دست آشنای شمشیر تیر  
 مرا کشته واجب ز پروردگار  
 بعرفان یقین آشنای کند  
 سپر بر ساراید کسیر نصیر  
 در نیجا بگو نامی اینجا بهشت  
 بمیراث دارند در سینه ها  
 ز کین نبی عبد شمس انتقام  
 شود جالیت و کره شوار  
 بنشد مژغخل این آرزو  
 چه جمع مهابیر چه انصار دین  
 که اسے در ره دین و کائنات  
 رضای تو خشنودی کردگار  
 چه وزات گرم کوی تو ایم  
 به پیش تو قربان شدن عید ما

جدا کرد پس شیر برود و دگر  
 ز جوهر که کین همه بیدار  
 چو ناک همه جنگ را ساخته  
 در آهین شده همچو جوهر همه  
 روان است با هنگ شامی کرده  
 بسوی زمین گیند را جور  
 بحاب بخاری برانگیخت باد  
 بحاب که خیزد از دیاد مرگ  
 بدشمن چون زد یک گشت آن سپاه  
 ننمیش روی جنگ را ساخته  
 چنان حمله آرید این ده هزار  
 پس آنکه کشید از میان افغان  
 هو ا تا فلک گشت سیاهگون  
 تو گفتی جناب ولایت پناه  
 بران دلیل از شعاع ذوالفقار  
 همی تاخت هر سوسه و قفس  
 ازان جمع کبیر سنگین بر کاف

ازان لشکر جنگبوده هنر  
 چو جوهر زده غوطه در آب تیغ  
 چو نيزه همه گردن آواخت  
 چو شمشیر فولاد سپر همه  
 بلرزد صحرا چو جنبید کوه  
 خرامان با مستگیره نور  
 ازان زاده مکه بر قوم عاد  
 ز دشمن درخت انگند جای برگ  
 چنین گفت شاه ولایت پناه  
 شما از فتایع نما آخست  
 که یک حمله خواند شش اند شمار  
 بخونریز داشت سسر و دگر  
 افق تا افق شده زمین بخرن  
 پئے آنکه یاسند بر آن قوم راه  
 حیان ساختی آتش از کوهها  
 چو دریا که امواج جنبد ز جفا  
 بر اعدای دین کرد تیر بحاب

ز زمین شد ستودان نعل ستور	جهان حشر شد بانگ تکبیر صوره
تکبیر و نماز و مدی ستوه	که بر خیزد از ابر البرز کوه
تر و شمعین بجای حمله در کارزار	بیفت او لیکن سرده هزار
هوا صورت چشمه سالن گرفت	زمین بهیبت جوئیاران گرفت
معاویه زان شودش رستخیز	چنان شد که کم کرد راه گریز
چنین گفت با عمر کامروز جنگ	چنان شد که آتش گریز و جنگ
کس از پای دارد درین باختن	تواند بهر جا سراسر او ختن
بدو گفت کاری درین شب نیست	ولی پاسبان بجای طرند نیست
کند مرزنا که چنین استم	نماند ز شامی اثر تا بنام

در بیان جنگ مغلوبان و شکور و زرم مالک شتر و مسکالمات و  
بأنحضرت

ز سوسه و گر مالک شیر مرد	که از خون ناشامی بشیر گرد
ز دی هر طرن گرم کرده عنان	چو خورشید که تیغ و گاه بی عنان
بشیر تر از پیکر نیل و ار	فرورختی سیله از کوه سار
کز ان خانها کشتی از زین خراب	ندی دست و پا بوج و سراجاب
همگفت هر دم بخویشان خویش	که بودند هر یک نزدیک پیش

که اس شیر مردان دلا نزار  
 اگر در ره شیر نردان عسل  
 بکوشید تا کوه ها مکن سید  
 کنید آتش باز پیکار گرم  
 بد ایندگان نیت اند شمار  
 نماند چو کس در جهان جادوان  
 بکوشید لب تشنه کارزار  
 چو جان زد و ترزان بخلد برین  
 بزین اینقدر استواری چرا  
 بناید هر سو از خشم و تاب  
 شد ندان کرده سعادت آثار  
 هر جمله تیغ پانا بفرق  
 در خنده چون برق در آب تیغ  
 هر باد و جولان ایشان براه  
 زد دیگر یان هم بمیدان کین  
 بخویش شمشیر با تیز شد  
 شد از تیره بخمان بد و رخ روان

همه راه پیاسه رشد و سداد  
 وصی پیهر بنص جیل  
 و یا خاک در پاسه خون کنید  
 که گردد از دوا ره چون نوم  
 ز پا و اش یک حق ادا ز نهرا  
 شما دستهای نه بود را نگان  
 بنوشید این شربت خوشگوار  
 شتابد که گردید از پشت زین  
 درین خانه کعبه داری سپرا  
 مگر ز خشم تیغ کند فتح باب  
 ازین دم چو آتش بی شعله در  
 ز جوهر شد ندی بشمشیر غرق  
 چو جوهر سلامت را میباید تیغ  
 شدی برگ بریزان شاخ سیاه  
 چه جمع مهابه چه انصار دین  
 چو شب روز شامی شوق خیر شد  
 بهم متصل کاروان کاروان

بس جان نیکان هم از تیغ و خشت  
 ز انصاریان خالد نامدار  
 چهل تن چو از پا در انداختند  
 نظر کرد چون مالک شیر مرد  
 رقیق شهادت بر آورده جوش  
 یکست افتاده در خاک راه  
 روانها برقص مدانی روان  
 ز جام شهادت همه جرعه خوار  
 روان کرد از دیده اش گریه  
 چو گرینده و پیش شریا جناب  
 که اشک از چهره زری چو ابرها  
 چنین داد پاسخ که بودین ملود  
 دهم در رکابت روان بسیار  
 ز ریخ همبان خواب راحت کنم  
 کنون چون نگریم که بینم عیان  
 حریفان بمنزل کشیدند رخت  
 بر رسم که جامه نینا بدکار

شد از خانه زین بقصه شست  
 برادرش هم خنده کرد سوار  
 با تنگ جنت سر از آختند  
 بان مجلس بزم وشت نبرد  
 حریفان از در سیم جرعه نوش  
 یکی سر فکنده بجای کلاه  
 پدنه ای افتاده دستک نان  
 همه شسته سرست وادی خمار  
 شد آن بزم را اشک از رنگ بو  
 چنین کرد با او زرافت خطاب  
 که گریان نگر دایت کردگار  
 که گرد شهادت نصیب از بها  
 بگوثر کشم رخت از جوی تیغ  
 بمهد پشت استراحت کنم  
 همه سودمندند و در زیان  
 مرا خفته دره همان پای نخت  
 که گرد و به پیش رکابت شمار

ز سبب نیکدل مرد صانع آسمان  
امام اعم پیشوا سے انعام

چنین بوده باید براه رشاد  
فلک قدر شاه ملک احترام

رزم مغلوبه آن لشکر و حمله هاسپی و رپی آشفت  
و صفوت شامیان تنگافتن

دماندش از شام و تخم ریح عقیقه  
همان تیره روزان شاه و نفاق  
کندهیم دلمه شمشیر تیر  
بران آتش بزم بهیم کشان  
زمانه برآمدی سپهر ایش  
ز ره پایله بود آن سوئے آید  
به تنها زره گشت خفتان جنگ  
سلات یگر دون نیرفت جان  
محیطی زهر شیشه چشمه سار  
بجز پوست دانا استخوانی نماد  
عقابان ترکش هم از چار پیر  
نگذند بر یال اسپان عنان

رساندش از لطف یزدان نو  
دران روز اهل حجاز و عراق  
منودند ز سبب که تارستین  
خستین شدند از کمان کشان  
در خشنده شد برق سپکان تیر  
شد از آب میکان بدینا خراب  
ز تاثیر سپکان تیر خدنگ  
نرآمدند نادک سبکبان  
ز بسیل خون ریختی بر کنار  
چنین تا کمان را توانی نماد  
کمانی دوسر چون قناد از سحر  
دلیران گرفتند رخشان عنان

ز رخشان سناها میان عیان	چراغان شد آن ظلمت کارزا
بپا بود از بس که نیزه بخون	شهاب بنان گشت میرنج گون
شده نیزه در تن سرکشان	ز خون هر سیکه مادرش نشان
چی نیزه گشت خون ریزه ریزه	همان سوخت از برق شمشیر تیز
هوا گشت در گز شمشیر عرق	زهر سود آمد دم عرس در برق
تو گفتی سحابی عیان شد کرد	از ان جامی باران فروخت گرد
شدی هر دم از خنجر سرکشان	ز سر هاشب گرد آهسم نشان
ز بس بر زمین کشته ابنوه گشت	هوا در نظر تا فلک کوه گشت
یه پیچید ز آواز مرد دستور	بنه طاس گردون دم نفع صو
امیر حدود بند کشور کشا	منرا نده راییت امنسا
از ان یک رنگ بمرز نگار گون	نخ خاک شستی بیاران خون

رزم لیلته الهیر آن دوشکرتا صبح و جنگ آن حضرت و عدد  
کشکان ذوالفقار دران شرب فروماندن آسان از سیک  
تنگ و جولان و پیاده رزم نمودن هر دوشکر

که ریزد خستین که با سیریل

بسنهات ابنوه سیکر دسیل

بهر سو که رفتی ز شوق اشک  
 چو شیدا ره هر دو شکر ستوه  
 چو شیران پیاده نمودند جنگ  
 نهادند بران دل که انجام کار  
 فروغیت شمشیر خشت و نمود  
 کله خود داشت همه لاله گون  
 ز بس تیغ زرنگ پوشش بدود  
 فتادانندان دشت زیر و زیر  
 یراه دلیران رزم آزمای  
 چو از آهن و زور باروی میزد  
 دلیران بجز یک خوی درشت  
 همه دست مردی بیکش زدند  
 زیر انوشسته چو شیر و پلنگ  
 درین عرصه رزم لیل و نهار

ز جویان او کوه صحرای شکر  
 فرود آمدندان پلنگان ز کوه  
 شناور بدین خون چون جنگ  
 بود مرگ یا فتح از ان کارزار  
 ز باران آهن هوا شد کبود  
 ز خون پر شد آن طوفان گون  
 بچار آئینه مرگ صورت نمود  
 سرتن بیه دور از یکدیگر  
 سکر بود هر گام در زیر پا  
 دم تیغها کست برت در شبر  
 فلکند خنجر کشیدند مشیت  
 بهم شتهای کبانش زدند  
 بدندان و چنگال بستند جنگ  
 نداده نشان کس چنان کارزار

رزم آن دو شکر تا صبح و جنگ آن حضرت و حیدر و کشتگان  
 ذوالفقار در ان شب لیلیه الهی



چہ تا از کو اکب کدر نشان  
 شد از یکہ رفتند دید اینچنان  
 فرو ہستہ تا خاک ازین سیر نام  
 تمام آوران عسراق حجاز  
 بقانون جنگ اشنا شد چو جنگ  
 کستہ شد از زخمہائے گران  
 پیر از دینیرہ گفت کینہ خواہ  
 ز بس کاسہ سلطان ترک تاز  
 بزرگ غریب پیوایے عجم  
 گئے ہچو گردو بکت کمشان  
 نمودی ازان تیغ آیینہ تاب  
 گئے کردہ زان آتش نگون  
 گئے سوئے گردون برادرہ سر  
 خدایا رہ ہر نگہ سوئے نت  
 بہ پیش تو گرد برادرہ دست  
 پناہ تو گردون زیان در وہان  
 میان من و این ستم پروران

برا فراخت شب خنجر کمشان  
 بغار شب تیرہ انجم نہان  
 ہوا در میان پردہ مشکفام  
 دران پردہ بتشرشان رزم  
 کمانا باد تیرہ تارہ خدنگ  
 بمضرب خنجر گرک تابان  
 شش آواز افتاد ورنچ گاہ  
 سم بار ہا کشتہ چینی توار  
 سراستان مقتدای عجم  
 شدی از ہر خصم انجم نشان  
 بان تیرہ روزان شب کتاب  
 دران ظلمت شب چراغان بخون  
 ہمگفت یاد اور داد گر  
 مراد قدم ہا ہمہ کوئے نت  
 بسوی تو گردن کش ہر حیہ نت  
 توئی واقف آشکار و نہان  
 کشایش وہ اکا و در و دران

چو فغان شری از مناسبات با تو	بر آوردی آن برق آتش گداز
چو گشتی ز تیغش تن بی روان	باشد اکبر کشید سحر زبان
تو گفتی تبکبیر بر پروردگار	ز سر ساختی سپهر پرتکار
بدینسان ز تکبیرش آمد عدد	صمیمیت افزون تر از پانصد
ز تکبیرت تاریخ دیگر شمار	رقم داد از چار بار و هزار
پس از آنکه گشتن جنگ و کین	معاویه میگفت روزی چنین
که شیر خدا آن شب پر خطر	ز ماکت افزون تر از صد نفر
ز پیران شامی در آن رستخیز	نغان خواست چون تو بکشت خیز
بعد دوی از شامیان در شمار	که هستند بر جا ز چندین هزار

پس آن عدو دشمنان شب پلیده الهی و شکست یافته  
 شامیان و گرگز کردن ایشان

بخشید گدازین وقت بختش است	ز پر خاش و کین گاه آید شل
ز گردون مقامان دوباره هزار	فتادند بر خاک در کارزار
رسیدند ازین وادی هوناک	بفر دوس از خود فتنه از ناک
که هفتاد و یک بود از اهل بدر	همه دل پر از نور ایمان سبدر
که چون میل کردند از صدر زمین	بجنت نهادند پا بر زمین

و گر چون گرامی او پس قرن  
 که چون جامه سبز بگرشید  
 و زان تیره بختان ترکشته شمار  
 ز بس کشته خسته ابنوه کشت  
 دم صبح آمد بشایه شکست  
 فکندند شمشیر و خنجر زشت  
 رسید از فغان امان هر زمان  
 سپهر را معاویه چون دیدست  
 که از پور عباس جوید پناه  
 و گره بخاطر رسیدش چنین  
 که ناگاه شیطان جان بلفظ  
 که جوید بشطرنج آن کارزار  
 بفرعون زبمان بیدادین  
 که بندد آن شب پرستان کتاب  
 پس انگه برآید یکسر صدا  
 بیاید تا راه حق بسپریم  
 که افتد باین در میان اختلاف

بمبعنی درخشان سهیل بمن  
 ز آستین سبزش آمد نوید  
 فزون آمد از هفت باره هزار  
 سر و دست و تن بود اجزای دشت  
 که شمشیر خون از شفق بگرفت  
 سپهر دار رخسار با گشت پست  
 از ان دشت آباد دارالامان  
 نخستین بران گشت رایش در  
 ز قهر سپهر کو اکب سپاه  
 که بوسه بداد گاه قیصر زمین  
 نمود از چنین منکر فاسد طول  
 ز منصوبه عمر و تدبیر کار  
 یا فسون گری شد بشارت چنین  
 دم صبح بر نیزه چون آفتاب  
 که اے قوم انیک کتاب خدا  
 ز مدلول آن پیچ یک بگذریم  
 جز این نیست این تینها از علما

چو شب از خورشید بخرمشان	نگون سازد رایت که نشان
رخ مهر چون از شفق وقت تمام	عیان گشت از خون شده معلوم
نگون گشت رایت ز شام بجا	شد از بس گریزندگان نکهت
بعزم گریزنده میشد ز جاسے	که میرفت اگر سرمنی ماند پای

اشاره بقولی و مکر موافق تانچ و گیر و چگونگی مال جنگ

که ناکه بآن جلیله پرداختند	زهر سوسه قران برافراختند
بقولے و گر چون شب تیرگون	سحر خیز گشت از چرخان خون
و گره باره این برق جولان بود	برافروخت میدان نیلی حصار
ز سرخی نشان از افق بهیر	ز خون جوشن لاله گون در پیش
نظر کرد عمر اندران ز زرگاه	بچشمی چو انجم پریشان تگاه
ز خون دید میلان شده معلوم	زمین گشته از کشته پلنگ
پس شکر شام حیل عراق	فلک را ز بس کرد اندوه طاق
زمین از ستیزه گردن اینج	هوا از گریزنده دریا ز موج
امام هم شیر پروردگار	که بود آسمان از سن و سوار
بزرگ در گرد ز می کین شد	زهر روز بر دیگر آئین شد
بسته از آتش خشم و جنگ	عصایه چو چرخ از شفق لاله

سبب شش زمره بدرموج  
 برافراخته شعله ذوالفقار  
 برافراخته از غضب عزت شرق  
 بان تهر و هیبت که گرسوی آب  
 زهم بگسلد از نسیم غضب  
 دلش بنانه مورث در ضطراب  
 معاویه را گفت باورد جفت  
 که روزی که حمید رشود حمله در  
 شود شش طمع ذوالفقار  
 کنون چاره غیر زنا نیست  
 نگه کن کران دلدل رهوار  
 معاویه چون دید خود را ندید  
 پس نگه بان حلیه برداختند  
 چو دید اشفت قیس ناپاکش  
 گرفته بر شوت درم صد هزار  
 بر آورد آواز و گفت ای کرده  
 همه تیغ کین در نیام آورید

ز خورشید می رخ را داد لوح  
 نهاده زار کان برتش مدا  
 شده ابر رحمت جهان سبز برق  
 به بنید شود بحر چین یک جباب  
 قطار مه و نهفته در دوشب  
 ز رخ رنگ نقش چو شب آفتاب  
 که داری بیا دازیم هر گفت  
 نشان از غضب رخ بندیر  
 بود گر فزون از هزاران هزار  
 که یاد و گرومی پیکار نیست  
 درخش چنان آتش زکوه سا  
 چو ایمان ز دل نگش از رخ بر  
 دران حمله قران سپر ساختند  
 که بود از معاویه در دوشب  
 که کوته کند دست از ان کارزار  
 که در راه ویتند ثابت چو کوه  
 ز خود برنقض کلام آورید

<p> چو بایسد خود را از اسیر و نیم  ز تشران بند بهر شان غمیر یار  ز حکم خدا نگذرد هیچ کس  که بود از معاویه رشوت پذیر  همه یار کشتند از کارزار  که با قوم خود هر زمان در نبرد  بخون تشنه تراز قبح کش نمی  زمان تا دمان همه پستان خروش  بشمشیر مصری زمین روئیل </p>	<p> به بنشد تا در کتاب کریم  گروست ز قراچو مشل خمار  با دواز گفتند کانیست و بس  پس از سروران سپهر امیر  بان جمع گمراه کشتند یار  بجز نامور مالک شیر مرد  شدی شعله در همچو آتش بپنی  زدی از می معرفت کرده چوش  منودی از خون هر طرف میل بس </p>
--	---

اظهار مخالفت نمودن خوارج و نصیحت نمودن بعضی  
از صحابه ایشانرا

<p> همان این گواو جمعه کیش  فتد طشت بیدینی از با سامان  که کردیم زبان رو باین کارزار  ز احکام تشران تنابند رو  سپرده بحکم الهی عثمان </p>	<p> پس اشعث که یار طوایف امیر  کزین پس خوارج شود نام شان  بگفتند با شیر پروردگار  که کردند این گمراه جوی  چو هستند این ماعت از مومنان </p>
---	--

گدازیم پاگر براه قتال  
 مهین حزن مقصود این ورق  
 چنین گفت کین جمله مکرست و تنگ  
 که دیدند ازین سیل سنگین بکاب  
 کسی را که باشد بقدر آن عمل  
 چو روز آنکه بر نور دارد مدار  
 یک امر فر کوشید در کارزار  
 با دواز گفتند کاین نیست رو  
 کرد سن ابن هانی خردمند زاد  
 چنین این منذر گر گزلیقین  
 گفتند کاس قوم این رو  
 زامت شود کارها گرام  
 ولی خدا مصحف ناطق است  
 چو فرمان دهد او که جنگ آوریم  
 همان به که با تیغ کین مردوار  
 بدانیم کاین روز امید است  
 که باشد زماشته یکسر شهید

نیایم منزل بغیر از ضلالت  
 کسانند ره خلق بد راه حق  
 کزین جوشن فتد کرد یک جنگ  
 ز شران کنون بگذر در موج آب  
 بنا شد خریدار جنگ و جدل  
 ز خورشید چون شب ندارد عبا  
 نبرد از شمال نصرت از کردگار  
 ز ما بعد ازین رزم جوئی مجوی  
 همان خالد همسر پاک زاد  
 برافروختی شمع در راه دین  
 که این آب بادین بیکجوی نیست  
 چه باید پیبر چه باید امام  
 ازان هر چه گوید دران صاوت  
 بود کفر گرما رنگ آوریم  
 ز قاطع بمقطع رسانیم کار  
 دران هر که قربان شود عید است  
 همان زنده اندر دو گیتی سعید

دگر باره آن قوم معقل و هوش  
نمودند از جهل با آن جناب  
تو گوئی مگر زرم پروردگار

همان اشعث قیس یان فرشت  
بد انسان که است بسوی جناب  
که ما را نباشد سر کارزار

در تماشای خوارچیان از زرم مالک شتر و باخضر  
سخت نمودن از زرم مالک

چو دیدند که مالک شیر مرد  
خود و قوم تازان هر سو دلیر  
بگردون رسانیده آیات فتح  
دگر باره شان شد با ملک تاب  
بفرمانجوید کس از ارشان  
دگر نه ز حکم تو پیچیم سر  
شناخته حکمت سروری  
چو دید آنکه زان نمره میبسان  
یران را هر دو ان شد که فرمود بود  
که مستیز چون بپنی آن اتفاق  
کز ایشان بنخیز براری و مار

رسیده ز جولان با فدا کرد  
چو در دشت نخچیر کیست شمشیر  
ز هر سو عیان کرده آیات فتح  
ز کفر و شقاوت بدینان جناب  
کش در دست مالک ز پیکارشان  
بکین تو بندیم اول کمر  
سطیع و صایا ستم پیبری  
ز گفتار غم پیسر آمد نشان  
چو بر دس در راه بکشوده بود  
که کفر آشکارا کنند از اتفاق  
دیابت پرستی کنند آشکار



که مالک کند کوه آن داورى  
 نشاید کشیدن ازین بدیان  
 ره غیر اوارگی پیش نیت  
 خوارچ فتا دند در خطر آب  
 خروشدین مالک شیر مرد  
 دم رعد چپید در کوه قات  
 هوا بحر و شمشیر با موج شد  
 نگویناگر وید هر سو علم  
 نمودند با شامه روان غلاب  
 همانا با مرتو، گوید چنین

بشترید هائی بفرمان بری  
 بدو گشت مالک که اکنون غمان  
 بحسب جنبشی بسجلی پیش نیت  
 چو برگشت زید و رساند این جواب  
 که ناگه برآورد ز دشت نبرد  
 هم از خیل یاران او در صف  
 زمین از سم اسب براج شد  
 ز بدخواه شد کنده از جاقدم  
 ازین حال از دوشان خطر آب  
 که مالک نگوید و رزم دکن

رفتن زید مرتبه دویم مانع شدن مالک بفرموده حضرت  
 امیر از رزم و عتاب شامیان

که مالک کند تیغ نیکین در نیام  
 ز آورد که کرد آهنگ صفت  
 چنین آبروس حیار سختند  
 چه یابند مردم مراد از کلام

و گریاره شد زید و بدین پیام  
 دلاور بپایید از ان کت کیف  
 چه فتنه است کامر و نیکینند  
 یکیتی حکم نیست غیر از امام

چنانرا جزا و حجت الله نیست  
بقوریت حجت بموسی که خواند  
نگردد طرف با همی بر نفی  
مسازید چندین تفاق آشکار  
شما از تفاق از بخوبی جنگ  
عرا کار افتاده با قوم خویش  
که میدان اسپه چو تازم سمند  
کز ایشان مانده جری یک نفس  
نکشند هداستان از تفاق  
کشیدند هر یک ز روی ستیز  
چو زانگونه شان دید شیر خدا  
کشایدن آیات آیات جنگ  
بته شد ز جمیع تیر روزگار

ازین کوچه سیزدن در راه نیست  
ز قسطنطنیه انجمن با محمد که راند  
زاکوسه اندیشگان غنی  
تبر سید از خشم پروردگار  
مدارید بر جنگیان ماهانگ  
گذاردید تا پاکذاریم پیش  
کمترایت فتح نصبت یلند  
گریزند اکنون چو مرغ از قفس  
نمودند در مرغ ادا تفاق  
پرو تا زیاده داد قیامت  
بفرمود تا اشقت تیر در دست  
که باشد سپهر نشان درنگ  
بیک روز آن یازده پایگاه

آمدن رسول معاویه نزد اسحاق و سخن گفتن مالک و خبر  
دادن حضرت امیر مالک را

گرفتند کزان روز در دست اند  
چهل روز و صد روز گفتند

پس آنکه بان استان پتاره  
 چنین گفت بآن سپهر اعتشام  
 چو دستو باشد درین انجمن  
 و در سخن کرد با آنجناب  
 برو بانک ز دمالک حق شناس  
 نکردی سپهر با ثریا جناب  
 ز پستی آگزیست کونا هست  
 ندان که اوسانی کوثر است  
 بمیر آتش از لطف پروردگار  
 ز ایوب صبر از خلیایش یقین  
 همین گوهر سر سرور است  
 کند سر کینش جدا خویش  
 بر گردش چرخ داود مدار  
 از دبال دیر پوشش جبریل  
 رفیق اینیارا بر راه دور  
 مبعراج از در که کبریا  
 ز علمش شد خضر و آتش قرین

حبیب ابن سلم ز شامی سپاه  
 که هست از معاویه بامن پیام  
 کنایم زبان و سرایم سخن  
 مصدر بلفظ کینت خطاب  
 که اے احمق از خدا بهیر اس  
 بآن احترامی که باید خطاب  
 ز اوصافش از اوج آگاه است  
 و ضعیف پر علم پیغمبر است  
 رسیده ز پیغمبران یادگار  
 ز موسی عصا و از سلیمان گنجین  
 امامت لقب بخش پیغمبر است  
 کشاد بدوزخ و دوزخ است  
 که کنیش خزانست و مهرین  
 و ز دیانت آتش گلستان  
 چو عیسی بگردون چو موسی بطور  
 کشانیده پرده بر مصطفی  
 بکیقمره قانع ز دنیا می چین

زمین را نهان پیش و در طبق  
 برو در نهان چنانکه روزگار  
 شتابد بیکدم بپسرخ برین  
 بود هر فقار اموالے ازو  
 نه بی ادخرا دروان کو تن  
 ازو تابش مهر روز و نور ماه  
 نه اندیشه عقلها بر تراست  
 ازین جمله گریوده گوشت گران  
 که زمین لفظ کثر نماید خطاب  
 بناشد کرا در ادین داودی  
 و دواز شما کاسه بران جمله روح  
 چون سران و بد همچو موسی زمین  
 باین تقدیرین کرده کامل عیار  
 که بهتر جزا کے ترا داد و گر  
 بهیروان که این خمیه نیلگون  
 زمین منزل انس و جان ساخته  
 کزین پس معاویه و پورا و

فلک را کشاده برو نه درق  
 بند پرده سهر پر دگے آشکار  
 کند طے بیک گام برو زمین  
 تھی از مکان نیست جا ازو  
 نه بی او شود روح در از بدن  
 بهر کار و خلش درین کارگاه  
 خدا و ندر اماند دیگر است  
 ندانی کا میر است بر سونان  
 که ساز و دجار روز از آفتاب  
 نظر و صایے پتیمبری  
 بسیلاب یعنی بطونان نوح  
 شعرا را بقارون کند ختمین  
 شد دین چنین گزند گوهر نثار  
 و دواز من و مومنان و گر  
 برا خواجه بے طایب ستون  
 بساطے باین و مسجد انداخته  
 ز آرم تا بند کیا برده

کشانید برنا ستریان زبان	همین حکم را بنسیر مردمان
برایشان کند تعین نوازد دین	للا یک بهفت آسمان وزمین
همپرز مستقبل روزگار	هر کرده اے مالک آگه زکار
که این کف کیشان بیدار	زایکان به پیچید یکبارہ سر
از ایشان دگرگون شود داری	باسرار واران پیچید
بگیر نشان از میان سیدنی	یکے راینهر ویکے رایہ تیغ
یکے آتش شنگی شعله تاب	یکے راز شمشیر تا گردن آب
بگویم گرت بودینہا کتون	فتالی بجای نم از دیدہ خون

حکم ساختن خواجه ابو موسیٰ شکر او خلافت قول ایشان  
منوون آنحضرت و مسالہ او

اشارت شد آنکہ ز چرخ احترام	فرستاده را تا گذارد پیام
بدیش بسیدین زبان کشاد	ز خاکستر تیرہ انگبخت باد
کہ گوید معاویہ ستران زبان	ندارد کہ مطلب نماید بیان
پس آنکہ گزینیم ہر یک کسے	کہ عارف با یات باشد بے
گذراند یک مدت اندر دزگار	باندیشہ و فکر صائب مدار
ز نندازد مفادش برانگاہ دوم	بانصاف گردند ما را حکم +

خلیفه ترا اگر ششمارند من  
 بمن یار یار و برادر بگردد  
 ازین سو حکم هر این حکم نماند  
 چنین گفت آشفت که ای بخت  
 کسوتن ماسپه قطع این داری  
 گروه خوارج ز پیرو جوان  
 که بد داده اشعری تمهید را  
 ولی خدا گفت کاین را کینست  
 کند از حکم چون نفاق آشکار  
 چنین گفت آشفت کاین آشوب  
 جز از سوسه پیغمبری  
 چنین گفت شاه ولایت پناه  
 که راضی نیم سن بدین داری

نخستم ادبین تابع از انجمن  
 نکوئی تو دیگر در کار زار  
 پسندیده شامی سپید خوار  
 معاویه ز انصاف گویند  
 کز پیغم ابو موسی اشعری  
 بران گفته گفتند بیهوشان  
 بایشان ازین مسلح امید  
 که در مغر او هوش را جامی نیست  
 جز او دیگر را کس پیدا نیکار  
 پسندیده با جزا نیست کس  
 کرده من مستعنه داده بودای  
 که پروردگار را تو باشی گواه  
 ز کردار این قوم هستم بری

صلی الله علیه و آله و سلم  
 بخشش آن معشک و راضی شدن بغیر مالک و شمشیر  
 یکے از خوارج

بزرگان بران از دوشگر گناه

نوشته عهد پیر و سپاه

که دادند از بهر اصلاح کار  
 که حکم که بپوشی و عرصه خاص  
 شود مستغنا و از کتاب کریم  
 نجات ایشان از ان حکم سر  
 بود مهلت حکم ایشان تمام  
 اگر حکم را بگذرد زان روگ  
 نفعشان اخیان همان دو حکم  
 که در حکمشان گم بود خطلال  
 بجز نالک نامور هر که بود  
 که او گفت کین دست بز خاک راه  
 سیکه از پی بگر خلیل عراق  
 شد از تاب غصه درین دودی  
 بهاره بر آید پر از خشم و تاب  
 بر آنگشت شامی سپهر گرفت  
 بر آرد و خنجر بر آنگشت  
 چو برگشت بار و کو خواست آب  
 بشد با عرقی سپهر در ستیز

امیر و معاویه زمینان ستار  
 کنند و بحق باشد شش اختصاص  
 و یا ظاهرا از سنت ستقیم  
 نکردند با هم حکم کینه دور  
 ز ماه صفر تا ماه صیام  
 در شکر که باره چونید جنگ  
 نمودند احمد و بنیان قلم  
 ایرت شود و خون ایشان جلال  
 بر آن نه ساز نام نفی فرو  
 نند گریبان نام سازم سیاه  
 ز صبر و سکون طاقش کشت طاق  
 دشت آتش و مهره خاکستری  
 ز بس تش دل طلب گرد آب  
 در ایشان چو آتش بلی در گرفت  
 گفت آلوده از خون ز جان شهید  
 پس آنکه پی کین عنان داوآب  
 شنه چند رامت از تیغ تیز



چنین هر زمان تیغ از ختی  
 کینفتی که بیزارم اے انجن  
 که از حکم ایشان تباہ است  
 سدر انجام از تیغ اہل یقین  
 شمشیر چو شمشیر نامہ تمام

پہر کین لشکر شمشیر  
 ز حکم عیش و مسادہ من  
 نذر دے حکم خبر کردگار  
 شد او اولین کشتہ مار قہقہ  
 یکے سوی کوفہ یکے سوی شام

رفیقین بعضی از ہر دو لشکر سوی دوستہ اینہا  
 ایشان حکم حکمین و وقوع آن

حکم شد مقرر کہ از ہر دوستہ  
 کہ آن در میان عراق شام  
 ز سوی عروند کشور کفائی  
 شیخ ابن ہانی و کردگار  
 ز سوی معاویہ بد کنش  
 رفیقش ز جمع بستہ روزگار  
 کہ باشند اگہ ز کار حکم  
 رسیدند ہر یک ببنزل فراز  
 شدی عمر ہر روز ز انوگہ

سوی دوستہ الجندل از ہر دوستہ  
 کہ حکم حکم کرد و با بنجاستام  
 بشد ابن عباس نامہ و  
 ابانہخ بازہر لشکر ہستہ  
 شیریں کنی شمشیران شمشیر  
 ابو الاعدود بنج ہار ہار  
 بد انسان کہ ایشان شامیوم  
 بسر رفت شان از روزگار دراز  
 بخد مت بتردیہ شمشیر



بنزدیک آن احمق بواجب  
 بهوش نشسته خواندیش کاش  
 بهر استفاده که کردی خطاب  
 بی درشتی برش بنده وار  
 چنین تابا و اینچنان رام شد  
 چنین گفت روزی با او شری  
 بنماظر کرده منکرمی خلوص  
 بگفتا بفرما که آن فکر چیست  
 بگفتا که هر چند در کار زار  
 که گردنم بقتدرای عرب  
 را خمد بیک نور از هم جدا  
 و لیکن چو در بذل جهد و جهاد  
 بهر شش از این خاطر بسته نیست  
 از دست و پاها گریزان ز بیم  
 پس آن به که عید امتدین عمر  
 بخونریز نکشاده دست جهاد  
 بنخته به نیک و بد خلعتی کا

دوزخ و نشتی ز راه او ب  
 نمودی از دحل هر شکله  
 نمودیش تحسین چو گفتی جواب  
 رکابش گزنی چو کشتی سوار  
 که او مرغ و آن حلیه با دام شد  
 که از سلطنت یزدان درین لاری  
 که گرد و از و ظلمت و هر دور  
 که بر شیشه اندیشه آب یزدی است  
 کسی نیست چون شیر بر درگاه  
 در درج شاه و درون لقب  
 بهلجراج قرب از در کبریا  
 بخونریز شمشیر را داد و داد  
 ولی نیست که تیغ او خسته نیست  
 چو از دار و سه تلخ نافع میخورد  
 که سینه است پر دوزخ و نزدیک  
 زرقه است چو بر طریقی سدا و  
 نکرده بحسب نزاع است کردگار

گفت گمید بر باشن سروری  
 بدو عمر گفت اسه بدانش علم  
 معاویه داره ولایت ازو  
 متا بن و راستی روی دل  
 بدو اشتری گفت کاین را کینست  
 ز عثمان معاویه دوست و در  
 بدو گفت عبد الله آن نور من  
 تودانی که هست از بهر خنکار  
 چه باشد که آزی بملط و ست  
 بدو گفت دلها شود زیر نفوذ  
 که او یا معاویه پیچیت نمود  
 از پور عمر چه کم در نیکد زب  
 که او بیت شایسته از انجمن  
 بدو عمر گفت این منرا و نیست  
 پس آن که ترک ارادت کنیم  
 که تا مو منان خود کنند خنکار

دو کشور بر آساید از داور  
 شده کشته عثمان به تیغ ستم  
 از آن روز تابی که این نیست  
 بنیدش از آیه من قتل  
 ست را مگر منبر بجای نیست  
 و لمیش بود عمر گوش است  
 که شاید بهر کار دستور من  
 بگیتی برنگی که گل در بسیار  
 قبایع خلافت برایش است  
 بخاطر مدد در تنه من فکر و در  
 بهر نیکان نیک و دیگر زود  
 چو خواهی که کوه شود داور  
 بروست از بهیت این در وقت  
 که پور عمر مرد این کار نیست  
 خلافت بشوری حواله کنیم  
 کسی را که شایسته باشد بجا

جمعیست اهل عراق و شام و حکم حکمین و فریقین و نوحه  
عاصی ابو موسی را و مکالمه ایشان

برین بر نهاد و بدو شد این قرار  
حسن کارین شایسته نشان  
فرمود که این شام در خزان و زمین  
که تا آن که کشته زنده و بخیر  
که شکلی که برآمد کرد و گمان  
بهر این شمس گفت باید نمود  
هر این بنمیر را از حق آگاه کرد  
فریند گفت با او که سن  
که همیشه با سلام و بجزند و پیش  
زمن در همه عظم باو تری  
پس آن بنمیر و در حال بکار  
ز سایه بر کوشش بر نازد پیر  
که یک شد از نوحه ای که هست  
خیزد تا برآید و گر کار هست

که فردا بکنند آن زمان آشکار  
فرمود آمد از تو سخن که کشا  
نهاد و بدو بنمیر شد و در این  
شدند از زمین و در چوین  
که هست این مگر نازل از آسمان  
ز منیر و شیطان بگردن بود  
بیک صورت این قصد کوتاه کرد  
کنم بر تو پیشی درین انجمن  
بهرت باندی و فهمش بیش  
بکار نگم تو انا ترخصی  
بنمیر بر آمد چو خوشی بداد  
باو از مسکن چو صوت هم  
اسیر و سعادتی زمین کار دست  
شکافند بشور است دست

چنان شد ازین کار کردم بی  
 بردن کرد انگشتر آن اهرمن  
 صد داد پس عمر هرزه جرس  
 چنین گفت ای سروران تن من  
 که کرد او علی ازین سروری  
 معادیه را من بتدبیر است  
 نمودش ثابته و دین داری  
 بچو شید خون دل بر این تن  
 بدو شکر گفت گامی دیدار  
 که مکاری دیدن و بدکش  
 چرا کردی اسه بدین نابکار  
 چه نیز نگ بود اینک انگشتی  
 کجا او باینکار باشد حقیق  
 بدو عمر گفت این سخنهایست  
 همین بود پیمان که گفتیم عیان  
 همین بود پیمان که کردم عیان  
 تو اسه اهرمن طینت نابکار

که انگشت تنم اکنون در انگشتری  
 درو خیره ماند و همه انجمن  
 از آن چوبی غیر جوهری قدس  
 شنید بد گفتار ششایان  
 چو انگشت سیردن ز انگشتری  
 که عثمان مظلوم را ز او بیاست  
 چو انگشت کمون در انگشتری  
 یکی غنایه خواست از آنجمن  
 بود بر تو نقش برین ز پرده کار  
 هر جا که شایسته سر زش  
 در گرونه بیان در کونه کار  
 بشه به چنین تلخی آیم حق  
 که او خود طلیق است این طلیق  
 نباشد بر مرد وانا در دست  
 جز این چیز دیگر بند در چو کار  
 جز این چیز دیگر بند در میان  
 که یکجا ندارد در کلاست قرار

بدرود و دعا

با ندو شد این عباس حجت  
 بگشت این و از بس دانش گشت  
 بس به تازیانه بدو شتر و برش  
 که جمعی نهادند پاور میان  
 اگر چه کشیدند از کین مریدا  
 بچو غم و ایام موسی اشهر  
 اگر دست نهادند دل بر صفای  
 عاری کرد و در منع حجت تمام  
 اگر چه ز فرا ازان و اوری  
 که است ایستاده شهادت داد  
 که سستی بخیل و شقاوت علم  
 ز شمع شمعان بدین بد نهاد  
 بپوشانگی از بزرگان دین  
 که با شامیان جیمه پایستیز  
 که کاره بدان به ترک جدل  
 بذر است ازان مهر زون بنمای  
 که چندان بنامید شدن کند در

همان عبد الرحمن ابی بکر گفت  
بعضی فرموده در جنگ شهادت  
زود خواست از تن بریدن  
که با نبردش از دست ازین جهان  
که حکم دارد که چه جز حشر  
شود و او را درین داور  
کشیدند شمشیر با آن غلام  
که دستور پا درین از امام  
زبانها کشادند بر اشک  
بدانکه ز تو شیر پرور و کار  
که راضی بود کس تا باشی حکم  
گزیان موسی که چون آدم  
بعضی مقدس رسید آئین  
که بود حکم شمشیر نیز  
ز شیطان این پناه بقرآن عمل  
بدینگونه شد پرتو افکن  
که آن در دست صاحب  
رحم آید بر

# چگونگی احوال جمعی که خویش شدند و رفتن ایشان بنهروان و طریقت علم و پیدا دایشان

چو عمر و ابو موسی اشعری  
خوارج از ان بد پیشمان شدند  
رسانند آن سرسبز ز فکر تمام  
که کشیم نیز از این وادی  
همان به که بخش را امام امم  
باید و گر باره گردن مکان  
که تا باز با شما میان بسته صفت  
بنازم چندان بسان شهاب  
شد مدشان درین قول و ادبار  
بان تیره بختان شد از انتخاب  
که یا بدستاون پیران نه خست  
باد از گفتند در روزگار  
ابو موسی و عمر ناپاک کیست  
ز خضر هدایت و گرد جواب  
کزانی که را نندازان از بخت

نهادند پا در ره داور  
ز بس در و جذباتی دران شد  
بهرش جناب سپهر آفتاب  
کزین وادی است بزدان  
خطابی که برگردان و حسکم  
چو گردون بمشرق بمغربشان  
چو آنجسم گزاریم سحر با کشت  
که از مشرق حق و بد آفتاب  
ایمان پیاور باره و شکر  
چو صبح از دم نور بخشین خطا  
که بیان شکستن بجا شد و دست  
ندارد که حکم جز کردگار  
که گویند این ره را از وی است  
بان کمران شد بدینسان خطا  
بنایست از رزم و کین دست

کشتیدید یکسر عنان از بهادر  
چنان زوره هوش تنان اهرن  
چنین تارساندید از هر کسار  
چو بستید پیمان بناید شکست  
چنین گفت فرعه که بود آنچه بود  
نگردانی از اشرار راز راه  
بحکم خدا با تو کین آوریم  
بد گفت آن واقف از غریب  
که گوید که نمیمنت انجمن  
خوارج بد اندیش تیره روان  
چو آنجا رسیدند از راهی خوم  
ز هر کشور که بدین دفته جو  
چنین تا قرون از ده و ده هزار  
سپاه گرانی که گر هر کین  
همه از کجی پیران تاب و پیچ

نمودید هر یک جدا اجتهاد  
که کشتید ادا و بنگ من  
بجای که اکنون رسیده استگاه  
که پیمان شکن نیست نیران پست  
یران جرم اکنون چه باید فردو  
نگردی ز حق عذر خواه گناه  
ترا بر زه شیخ و دین آوریم  
که در هر چه گفتی قیامت ریب  
که در روز مکه کشته ام با سنان  
گرفتند با هم ره نبردان  
رساندند نامه بهر مرز بوم  
شتایان بد انو ناد و درو  
سپاه انجمن شد بی کارزار  
ز جا خاستندی شسته زمین  
چو سیلاب ناصات و راه

اگایان من معاویه از کار خوار ج و عهد شکستن و جمیع لشکر



اور مصر و عراق و بنا بر جنگ گذاشتن هر دو لشکر  
مصر و عراق و بنا بر ای آن هر دو لشکر

پای نشسته جیل هر یک چو دست  
ز بس کشتن هر که گشتی دو چار  
سعاد یزین اگهی گشت شانه  
که باید نهادن کنون یا پیش  
نباید شد از مدت صلح دست  
توان کرد و در مذمب دیو رنگ  
سر از انجواند ز سپه او نشان  
بحکمش نهادند روان کرده  
گردیده عنان جانب و شت یافت  
سپاهی سو شیرین و زور و  
یکه کرده در ارض بصره گذر  
چنان آتش هر یک از دو خستند  
که ناکه دورگاه گردون پناه  
بنه کشت بازار و شد تلخ کام

به بیدار و وفات کشتاوند دست  
از ان بهوی شد بسته راه نرا  
با عنوان ابله پس او از داد  
که هستم ایشان گرفتار خوش  
که پیمان شاهان بنا شد دست  
کسی جنگ صلح و گیس صلح جنگ  
بناراج و غارت فرستادشان  
چو دیوانگان سوخته صحر او کوه  
گردیده بکاک جزیره شتافت  
سپاه شده در جرم جنگ جو  
گردیده بر آورده از مصر  
که از تاب آن کشور سوخته  
پای جنگ آمد هر سو سپاه  
ز هر ده نشتر زنده بکشتن بنام



معاویه زان غصه سریش داشت

از ان کشتگان ماتم خویش داشت

آگاه شدن معاویه از ان که حضرت امیر علیه السلام ولایت  
مصر را ب مالک داده و حیل و مکر آن ملعون

که آه کبکوشش ز کارا گمان  
که بر خطه مصر فرمان گذار  
بفرمان شاه ولایت پناه  
بلرید ازین دل چنان در پناه  
به پیچید در خویش و بتیاشد  
با عوان ابلیس رو کرد گفت  
چو مالک از مصر و علی از عراق  
که اول کند سوگ پیکار سیل  
بوثره که مالک که کارزار  
ندارد مبادست بر زار  
سپهر از منظر غایت چون آوار  
و شاه که کند بحر از خون سیل  
نماند چو آید پله کارزار

که پیوسته بودش بهر جانان  
شده مالک اشتر ناعلم  
مبصر از جنزیره شتا بدر راه  
که گفتی منت او آسمان بر سرش  
سجده اش فلان دلا بشمار  
که در داز بطیان نشاند منت  
نخو نیز شامی کند اتفاق  
پناه که مانده بجای و سیل  
به تنه از ما بر آرد و مار  
منت بدژین سایه گزارد  
تن یک جنگ آورد با هزار  
دم تیغ مصرش و رود نیل  
ازین مرز جنزیر کوها پادار

بصفتین سپیدار گردا و بدی  
 علی گرنار سستین زده گان  
 به تیزوان که مالک شمشیر تیز  
 مباداشتی را چنین روز نو  
 کنون چاره کار این هر چیست  
 چو در چاره اطمینان را خواست  
 یکی نامه باز بهر اندر نهفت  
 که گرز آنکه این را دران ریگذا  
 نه کیج و درم آنچه خواهی ترست

به تیغ دور و کار گیر و بدی  
 نمی تا قتی از گریز نه گان  
 بر آرد می از شامیان رختین  
 که لشکرش او باشد و پیش  
 بگوید و زمان این در چیست  
 بفکرش شدش یاد را بنام کار  
 بدستقان قلعه هم فرستاد گفت  
 توانی که در مالک آری بکار  
 مرا نامی و بادشاهی ترست

### ذکر شهادت مالک رحمه الله

برین دل نهاد آن سپید  
 شب و روز پیوسته در انتظار  
 چنین نازمین دید در یاز دور  
 رسید نه گردنشان نوح نوح  
 چو مار کشید از آن سواد سپاه  
 بنور چنین من گیتی منبر نو

دل از دین گرفت و امید از  
 چو نقش قدم بود بر ریگزار  
 ز بس موج از دست و پا ستور  
 ز دآمد شت هر لحظه از کوه موج  
 نمایان جواز تیره شب صبحگاه  
 منتی ز رویش دم صبح روز

چو گردون سپیده بسکون عیان  
 نمایان میان و لب این جنگ  
 بر شد پیش و مرد و دهقان نژاد  
 که شاد آمدی اسب سپهر دین  
 ترانگیستی کی بنده ام  
 مرا خیر ازین جستجو سپید بود  
 که باشد که روزیت جهان تم  
 کنون اگر خرامی خنک جانین  
 دلا از و سر بخوت تمامت  
 بداندیش خندان و دل پر کین  
 بیک نغمه جانفش آن سبب نظیر  
 سبک رفت گوی بد انسان نجا  
 یار حق در حین زخم سینه چاک  
 ز دآن عبرت را ره سحابی درین  
 ابو طالب آن به که گیری کنار  
 که گردون سپیده کاسه غم جوت  
 مشو غافل از خنده اش و صبحگاه

کی که کشانش بدوش از سن  
 بدانانکه از موج دریا نهنگ  
 زیزوان برو آسیرین کردیا  
 که باد آفرینست زجان اسیرین  
 امام زمان را پر بستند ام  
 جز این از خدا آرزو سنبود  
 حکایت ز مورد و سلیمان کنم  
 و کرباسی که کوه کنی و کمن  
 بمسکین نوازی بجانش نشانت  
 در اینخت آن مهر با انگبین  
 ز جان دست بست شد آن کمر  
 چنان سحر برد افتادنا که ز پا  
 نهفتند آن گنج را زیر خاک  
 نهان شد چنان اقبالی درین  
 ازین خان همان کشش مذکار  
 بروز شبش بین که دانی دور  
 که شامت نشاند بر رویا

بهین مسرادر سپهر بود  
بسیار گشته هر روز همان او

درست این گروه از انسان گزیده  
کسی این تین نشکسته بر خوان

رسیدن خیمه شاد و تالاب حرمه الله علیه  
انجناب و متاثر و ملول شدن آنحضرت

ازین آگهی شاه گردن جناب  
دل روشن از غم شدنش مضطرب  
بموج سخن بدین بستی نشان  
که مالک مرا بد انسان که من  
پس از لطفه این نشان را یاد کرد  
سرد آید چون صبح رازدگار

ستاره فرو رخت بر لبتاب  
چو عکس که از مهر افتد بآب  
چنین گشت در یاب که بر نشان  
رسو کن را را بر انجمن  
بامز شش از پیش شاد کرد  
لفظ نازن سالار چرخ اقتدار

نهیست فرمودن آنجناب بجانب شام و باعاً اگر نصرت میکرد خیمه  
طعنان و عطیان ایشان برض مقدس آنجناب

نوشته نامه به سرزمینم  
که آیند چون بچ با تیغ تیز  
از هر جانب آمدیم چون فرج  
بنییر از خوارج که از غلای دیو

ز جبهه اسان زمین تا بر دم  
که با شایبیا است زرم تیز  
بدانسان که بر غنیر و از آب هیچ  
بنمودند بر بله گیمهان خدیو

نثر یا جناب سپهر چشم  
 برآمد بران دلدار را هوار  
 ز مشرق ازان مهر آتش عنائ  
 پنی باز پس ماندگان سپاه  
 خبر شد که از هردوان نگرده  
 ازان پیشتر که نخیله سپاه  
 چو متداخمن لشکری نام  
 هر آنکس با ایشان که گرد و ویا  
 گذارند بدو که نگیرند راه  
 زار باب دین خون مار و عیال  
 بفروان سالار سپرخ انداز  
 چو اورفت دآمد بزودی خبر  
 رسید از بزرگان و اعیان  
 که پاید عثمان از سوی شام تاب  
 اگر راسه بید ولایت پناه  
 که خاطر چو زمین کاریا بد قرار

به تسخیر غلشک ملک شام  
 بدانسان که خورشید بر کوه  
 بمغرب درخشید برق سنان  
 نخیله شد شش جای آرامگاه  
 شتابند در شهر و صحرا و کوه  
 عثمان چنان شام تا بد پناه  
 فزون آمد از شصت باده هزار  
 اگر کیش ایشان کند اختار  
 و گرنه کشتش بدینی تپناه  
 شمارند بر خویش کمیر حلال  
 بشد عارثه با چیس کار  
 که کشتند آن قوم بید اوگر  
 بعرض جناب مقدس چنین  
 ازین قولین هرگز در خراب  
 نخستین بانو کشتن سپاه  
 و آن سوده ترند و بد کارزار

نصرت فرمودن آنجناب عالی السلام بجانب نهر و ان پیش  
آمدن را به در عرض راه معجزه آنحضرت علیه السلام

بفرمان سپه چون سپهر دان  
بدیری فتاد آن سپه را گذر  
چو شب اندر شش مر صد تنگنا  
بگردار روز از سطرلاب بود  
شده نه ورق آب در صفحه باز  
تو گفتی که هنگام کوتا همیشه  
بخدشت برون آمد از دیر گفت  
که امر وز هر سعد دار و سقوط  
سکون باید اینجا یک ساز کرد  
سعادت دهد زیرت مگر باز دست  
بپر سید از شاه خورشید چهر  
سوائے که شد بته راه جواب  
و گریه گفتش میجا نفس  
زمینی که داری اکنون پیران

بر آمد زجا جانب نهر دان  
که بود اندر و راهیست برقرار  
بمقویم آخیم سواد آشتنا  
بدانش و شش کشته لب ز نور  
کو اکب از دینچ منقش راز  
رسیدی ز روح الله کا پیش  
که باید مرا اندر این راز رفت  
بود طالع مومنان در مبوط  
بنوعی در جنبش آواز کرد  
و گرنه برین شکار شکست  
زاد ضلع آخیم به پیشه چهر  
بگردا به افتاد از چرخ و تاب  
که چون بر فلک نیست دسترس  
بگو تا چه خیر است پنهان درک

پدو گفت راهب که مهت این خطا  
 ز درج دهن شاه دین بخت در  
 عدد این دبر که نام اینچنین  
 بدو گفت راهب که این گفتگوی  
 که پویدره دانش از غیر ریا  
 بدو گفت آن منظر نور طور  
 به میر زن راز تنهفته است  
 دگر آنکه گفته ز راز سپهر  
 چنان دان کرین بهر دان سعید  
 وزان رزم جویان ناپاک را  
 ازین گفتگو مردان پرست  
 کرینا گونه اسرار شد بهر یاب  
 چو در کندن خاک بشتافتند  
 ازین یافت راهب اسلام نور

سوائے که عیسی نگوید جواب  
 که طرفی است بهمان زمینا پر  
 چو برین شتر آری نیایلی خراین  
 ز تو از کجا آب دار و بجوی  
 که داند بغیر از خدا سر غیب  
 که در دوزخ غیب این شیخ نو  
 سخن انچه بد گفتی گفته است  
 که باموستان نیست اکنون بهر  
 فروتر زن تن نگر و شهید  
 زن زنده افزون ماند بجا  
 بجا ماند مدوش و حیران دست  
 بروست اینچون از نه کتاب  
 بدانسانکه فرمود شریفانند  
 چو سایه نشد دیگر از شاه دود

رسیدن خبر گذشتن خوارج از آب نهر و ان باور نمودن بخضر

پس آنگاه ای مد که آن بد بیان

گذشتند از آب نهر و ان

شہ دین نکر دین سخن را قبول  
 رساندند کار اگمان دگر  
 شہ ادلیا گفت این سوی آب  
 نخواہند گردن بانو گذر  
 نشان آنکہ باشد در ایشان  
 کہ پستان از درش دینہ  
 ز بارہ در افتادہ خواہد بجاک  
 چو شہ منزل آن سپہ نروان

کہ گفتی گفت بودش رسول  
 نگفتار خود صحت آن خبر  
 بودشان مہد علم جای خواب  
 نخواہد شدن بودینہا دگر  
 بشر بشمار دنجیر اندکے  
 فراوان بآن سودا و خستہ  
 درین سو خواہد شد ادم ہلاک  
 چو دریاشد استادہ سلیم

رسیدن سپاہ نصرت پناہ پیروان و برابردان  
 دو شکر و مناظرہ آنحضرت با خواج

شد از بس ملتا بہ خیم ہر کنار  
 نخستین ز فرمان گیتی پناہ  
 بشد ابن عباس گفت شنید  
 پناہ جہان پیشوای زمان  
 چنین تا عمان نکاد کشید

ہوا سبستان زمین لالہ زار  
 یار شاد آن قوم کم کردہ راہ  
 سحر آہن سردیر جان دید  
 برآمد خود از جای چون آسمان  
 بجائے کہ آواز شان نمی شنید



پس عیسیٰ شد این کو آتش پیش  
 بجای ماند یک تیر سرتاب و در  
 نداد کرد پس شاه نیردان پست  
 که اسے ابن کو بیا پیش باز  
 بر اندیش از هول آن رستخیز  
 پس آگاه باده تن آمد ز دور  
 بنور بیان آن جهان مقتدا  
 که بهر چه گشتید اسے مردمان  
 میان بهر سپکار بستن چرا  
 چنین آمد از ابن کو جواب  
 فتادی بخود در شک از کار دین  
 حکم ساختی غیر را در میان  
 چو افتد ترا شبیه در آتش

روان گشت با صد کس از قوم خود  
 بترسید کانش کمان کرد نور  
 بصولی گزان یا دشمن بدست  
 چو کوته شود ره مگردان دراز  
 نخست ایمینی خواست تیغ تیر  
 بهم گشت پیوسته ظل و حرور  
 برافروخت ز منکونه شمع هدایا  
 گزیران ز دین همچو تیر از کمان  
 پس از بیعت حق گشتن چرا  
 که چون سبته شد بر توره صواب  
 ز دست شبیه ناگاه راه یقین  
 بگفتی که بینی ز حکمش زیان  
 بود شک مایه تو بر جای خویش

مناظره آنحضرت با صد نفر از خوارج و حجت بر ایشان

تمام کردن و بیعت ایشان با آنحضرت  
 علیه السلام

کفون گرز خصیان بنوی تو به گ  
 بشبگیر گم کرده راه صواب  
 که در پیداد آنکه روز سخت  
 که این سر بر مگردانست  
 ولیکن نه کردید جز را به خویش  
 همان در حکم رفت آن داوری  
 گرفتیم و لے خواست اینستان  
 نیامد ازین شکی از من پدید  
 که در آیه نبتهل کا ذ بین  
 چه پاک از کار حکم در خیال  
 نه در بخشش و قتل جمع یهود  
 چنین یافت امر بنی اسرائیل  
 اما آنکه این هم توانست بود  
 پس از من گزاین رفت بر ختیا  
 ازین ابن کوادان سب نفیر  
 و گره نهادند دل بر سب  
 و زایشان مستعد ز بناد و پیر

بطاعت کشیم از ره کارزار  
 چنین تافت از مهر نور خطاب  
 شماراره حق نمودم درست  
 که دلهای ایشان ز قرآن است  
 کشیدید از راه سن پا خویش  
 که ما را بناید جز از آشسری  
 ز رفتن دران جزیره کستان  
 نگردد در شبهه را این کایید  
 مراد او بود با کمال یسین  
 بود از نقیض مراد احتمال  
 که اندیشه صرنا بر قتل بود  
 که باشند بقتل سب سعاد  
 که حکمش بود کام بخش یهود  
 با دقت اکرده با شمع بکار  
 و گره گزینند سبیت ز سر  
 نشسته بر آسپ بر خاستگار  
 که عبد الله و بیابانند میر

۸۲  
ایشان بدست حضرت امیر علیه السلام

علی دے شیر پروردگار  
 کہ ہر گاہ ازان شملہ کشتی بلند  
 رسیک چو دستش سرفو الفقار  
 برش زرعه مالک آمد بجنگ  
 شد از شیر حق ز آب داده سنان  
 دگر اخفش طامعی شوم دست  
 در آور بگردار دیو درم  
 چو دید آت را کاب امام زمان  
 ز کوه تگا در بان پلنگ  
 کہ از زخم شمشیر آن تیرہ را  
 کہ آئینہ معقلے ذوالفقتار  
 پس انگاہ ذوالنہد بد کل پرتیز  
 نشد خستہ زان شیر پروردگار  
 بپاداش آن تیغ زان تیغ نیت  
 تنش نیم جان بختش آن خوفست  
 ازان عرضہ کین چو طے کردہ راہ

برافروخت آن آتش ز دود افشا  
 سر خضم جہتی ز جا چون بند  
 بہر دور نزدیک خورشید دار  
 درخشان سنائی چو آتش بنگ  
 بدوزخ گریزند آتش غمان  
 کہ ہر حملہ آتش شکری شکت  
 سرنگندہ د تیغ کردہ علم  
 بہر ترک سر کوب چون آسمان  
 بیارید از تیغ بر ماہ سنگ  
 بیدان سپہر درآمد ز پاسے  
 برو سورت مرگ کرد آتشکار  
 کمین کردہ انداختہ شمشیر تیز  
 کہ دریا نسوزد ز تاب شہرار  
 کہ از خود بگذشت مسخر شکار  
 گریزندہ گردید سر کونست  
 گریزندہ تا آخر رزم گاہ

نکون گشت از باره سگری  
پسر عم او مالکب تیز چنگ  
چو خر قوص خواند او هم انجام کار  
چو عبد الله بن دهب بنکرید

تنش گشت خاک روان آتشی  
روان گشت چون کوه غنی بجنگ  
خط سرنوشت از دم ذوالفقار  
ز هم مذهبیان بیشتر گریسته وید

رزم عبد الله بن دهب با حضرت امیر المومنین علیه السلام گشته  
شدن آن ملعون و مال حال خوار جان

دلش گشت دریای درد و رنج  
عنان کرد کوه سنان باز دانه  
که اسمرقندی چند خون بستن  
بیا سبج شمشیر مردان بهین  
تیسر نمود از غرورش آیسر  
که خود را ز تیغ بر آتش زنی  
چنین داد پاسخ که با کردگار  
که یا سر دهم یار با یکم سرت  
بگفت دور آمد خروشان چو مین  
شد دین باب و دم ذوالفقار

چو جوشش تبین بهستان گشت و تن  
سرا راه بگریخت آواز داد  
ز تن گرد جانها برانگیختن  
درین قطره آب هوفان بهین  
بگفتا مگر گشتی از عمر سیر  
چو پروانه بر شمع سگرش زنی  
مرارفت به عهدی چنین استوار  
دهد تخم خونریز کنون برت  
هوا سوخت از آتش آب تیغ  
هوا گشت از ان شعله خاکسار

پس آنکه کجاست بجا ماندند  
فتادند زان دست هر نوگون  
از ایشان چنان نقش هستی ستور  
شگفتی تر آن گز سپاه سعید  
بدانسان که گفت ان ولا یجینا  
فتاده ستانش ز کف آشکار

همه نامه نیست خواندند  
پیر از خون کلمه خود هالاکه گون  
بجز نه نفس از میان جان نبر  
ز نه تن نگشتند از دوزن شهید  
بدیدند ذوالنبر بر خاک راه  
بدانسان که از دوش ضحاکا

پاژگشتن آنحضرت علیه السلام از نهر وان و شهر آمدن لشکر  
منصوره و تاجیر مسالمة رزم ایشان

چو کوفه شد آن رزم و کین راز  
ز ره خواست تا بدش را جناب  
که از اشعث انگه رایش گزید  
که گز بهر نو کهن ساز جنگ  
سپه مهتر ماده کین شوند  
شه دین بر آئین روز حکم  
ز کوفه بیرون از تخمیه زمین  
مقرر که هر گوشه تا بد بیرون

بغیر دزمی از رزم گشتند باز  
عنان جانب شام چون افتاب  
بعرض جناب مقدس سعید  
بکوفه کند چند روزی درنگ  
ز پیکار بر دیگر آئین شوند  
بدخواه ایشان بره ز قدم  
خدا از بس نجوم آسمان بر زمین  
بشهر از ضرورت نماز فروان

ولی آن گروه در ایمان شعیف  
چو کردند از خیمه در کلیه جاس  
براه اطاعت شد از فتنه شهر  
همین ماند از آنها که دلها بسجده  
بدرگاه شاه ثریا جناب  
وگره با چو انجم نه مسترد  
سرانجام خورشید نون علم  
بشهر آمد و آمدندان گروه  
که مارا گرفتاری کار خویش  
چنین داشت بازار ره بندگی  
ولی عذر آن جمع غفلت مآب  
ز عصیان نشان داشت خاطر ملوک

که بودند چون قوم موسی نجیب  
گزیدند بر خانه زین سراسر  
بر ایشان چو اصحاب بلوت و مهر  
پیر از فویشان بود مانند بدر  
تنه چند چون ماه با آفتاب  
ز ظلمت نکردند نور آرزو  
ز جانی خیمه برکت بر چون صبح  
زبانها ز بس عذر خواهی ستوه  
که در شهر ناگاه آمد به پیش  
عرق ریز از تابش شهر زندگی  
ز غرقبولش تشبیه یاب  
چو هنگام رحلت زامت رسول

مقرر نمودن آنحضرت علیه السلام معقل بن خنس را از حبس لشکر  
بغرم رزم چیست سپاه بدرگاه فلک پناه

به خطبه کاندران روزگار  
ز جمع تهنیت ترازد جناب  
چنین تا سید ابن قیس لیر

شدی همچو دریا جوهر شمار  
شده بردش ناز و نشن جوا  
وگر حجرتی یل شیرگیر

زبانها کشند و در حفظ و پسند  
 پی حسب جمع در خواب سنگین بکاب  
 بدیوان نغمه مان هم تر قضا  
 که معقل سپهر دارد الا جناب  
 سپهر را بر آرد ز جواهر کین  
 گذارد و چو باید به تنندی مدار  
 باین اسرار روشن ز تابنده هو  
 زمین ساز جنبش گرفت از غبار  
 جهانرا نهسا و آنچه در قوه بود  
 تر از کان فلک چار پاماز کرد  
 ز نه چرخ از وضع جنبش فترار

هم از نفع گفتند و هم از گزند  
 یک صبح کشت و یک آفتاب  
 باین حکم طغیان کش آمد قضا  
 که چون ابرهم داشت آتش هم آب  
 ز بس مظهر زن ابر سازد مین  
 شود آتش آب از نیاید بکار  
 و گره بذر ات افتاد شور  
 فلک شد بدوش عناصر سوار  
 ز کتم عدم رد یکاک وجود  
 جهان بال از روزه و شب باز کرد  
 بر آئین گرفت از پیکار زار

سوال فرمودن آنحضرت علیه السلام از امام حسن مجتبی علیه السلام  
 از ایام ماه و جواب ایشان و خبر دادن آنحضرت

نمایم براه وجود از عدم  
 سکا ز شتاب شناسد و رنگ  
 در آن چند که بود چون این گمان  
 قضا هر سحر که بعد طمطراق

باین آمدن جنبش از کیفیت و کم  
 ز پاریخت از گرد و طحاه رنگ  
 که جنبه بیکره زمین زمان  
 بکین اشراف هر کردی براق

بی تا دوش تیره روزان شام  
 یا افزایش و نقص حوت و حمل  
 بمنزرت شاه سلوانی مقال  
 کزین ماه بر آسمان بلند  
 چنین عرض کرد آن سپهر حاتم  
 پس از رفتش با امام شهید  
 از کرد و پرستش که ای ازینند  
 چنین گفت ز امروز ماه صیام

ز کردان فلک چگانه نیند  
 کشیدی میان موکشاوی کف  
 شمار سید مجتبی این سال  
 ز ایام آیا بود رفته چندی  
 که از امروز آن سیتیزده نند کام  
 که در زندگی زهر خواهر شهید  
 ازین ماه آیا بود مانده چندی  
 به بنده دگر می نماید تمام

### در بیان نکته چست که درین سوال بخاطر از حقیر رسید

ازان دو شین گوهر نه صدت  
 بمرات آن پریشان ده ناست  
 که بر چرخ گردنده تابنده ماه  
 پیر جزو تقدیم عند سوال  
 ازین غیب دران شد سوال  
 به پیش و کم نشان نیم قیاس  
 پس آن کوشش دانش حق سراسر

با بهام مندرق و سوی شتر  
 که تا کید و تاسیس هر یک رسوا  
 ز سی روز یک کم کند گاه گاه  
 همان پیشی از راه پیشی محال  
 وزان از عدم بست از وجود  
 ز پریش بدینگونه افکند اساس  
 زهر چهره راز برقع کشائے



کفایت و پنجم چو ز شمشیر کشید  
که خواهد بدست تیغ دین ماه داد  
باین موسی در انشای خضاب  
ازین حزن شور قیامت اثر  
بهر دل ز بس هول شش گشت پست  
دل کوته اندیشگان گمان  
که باشد درین گرفتار دست  
ولی صاحب هوش پیش از قیاس

چو تا بنده خود بر محاسن کشید  
شقاوت شکار سے زخیل مراد  
ز خون شرم گونه لعل ناب  
هسته قطره افتاد سوز شمر  
بجست قرین شد چه دشمن چه دوست  
درین غور کوته برگ آسمان  
چرا باید این برگ پیکار هست  
که در راه حق بود منزل خناس

بحاطر آوردن عیال رحمن کلام آنحضرت را که در زم صفین فرمود

پنجم داشت کین رزم را بر گزید  
ازین عید رحمن قوم مراد  
که در زم صفین بخون سمرتن  
شد از مخزن علم پروردگار  
که مقتول قاتل بدیدگسراس  
رسانند از اصحاب جمعی بعض  
که دارد بسایه زین لوا

بهر حال واجب بود در نماز  
چنان شکرش اعضا بزش نماز  
شمر می چون برید از بدن  
بجا صان ازین نکته گوهر شمار  
بغیر از جهنم نیامد جاس  
که جنت بقاتل چرا نیست فرض  
نگسره چنین دشمنی راز پایا

ازان دل منزله زهر شکست سب  
 که زان رو که این قاتل انجام کار  
 بدانت چون کرد ازان روز بای  
 چو آمد فرو آن شراب جناب  
 فداش بپا دل جو اخلاص  
 که اسے از تو سارید خوب در  
 معاذ الله از آنکه غرود دار  
 بر آهنگ گردن نایم شتاب  
 بان دالی حفظه باد طمین  
 چو ابلیس ملعون بکین تن دهم  
 که انکار آید ز من در وجود  
 فکند بهت صورت اگر از یقین  
 که چون لوح محفوظ دار دستم  
 به تیغ بربا کنون این دودست  
 چنین گفت آن شفق عام بخار  
 چو آن عاصی از خدا بجنیبر  
 فکند می بسوگند دهر چنیال

چنین بر تو انگشت خورشید غیب  
 به تیغ ستر در دمر از کار  
 که باشد ز قوم مراد و مراد  
 چو از منبر آسمان آفتاب  
 ز گریه پراز قطره رخ بچوکت  
 که کنیت حچیم است و بهر شب  
 بیزدان کنم رزم و کین آشکار  
 بروی زمین کعبه سازم خراب  
 زیزدان خلافت بروی زمین  
 وزان طوق لعنت بگردن اتم  
 که نه عا د کرد آن نه قوم نمود  
 بر آئینه خاطر اشرف این  
 زهر بودی خالی از پیش کم  
 زافراختن پیش سازند پست  
 که پیش از کنه نیست جاک قصاص  
 ز شیطان بلعنت سزاوارتر  
 که باشد چنین حرب از کمال

زنده پرده پیشگاه وجود  
چیزین چار دفترچه زان نکتہ باب  
بران پرده شمع فانوس بود  
زنده پرده راننده ات از یهود  
زنده از یهود مہر و کمار  
بتو کرد آن دایہ آیا خطاب  
کہ شد ناقہ صالح از دی تہاہ  
از درخت باسن خطابی چنین  
نکہ گرد شد ختم دیگر سخن

اسیر سپید کرد هیچ پنهان بنود  
کہ عسکرم فتنوں بہر فصل و باب  
کرد و ہر نہان را از محسوس بود  
بدو گفت در کودکی پیچ بود  
بگفتا بے بود پروردگار  
در گفت روزی از خشم عتاب  
کہ اسے پس شہتی ترا زان رسواہ  
بگفتا بے روزی از خشم و کین  
نیای سیلیمان دران اہرمن

اشارہ ششم از فضائل پنجاب شرح بعضی از احوال الشیخ ابوبکر  
رحلت

شب عید شد بر تریا مقام  
کہ این نعمت حق نشاید نفست  
سحر رخ نمود از شب اشتیاق  
با غار پیوند اجسام مین  
ز سیلاب غم ریخت بنیان  
بباران رحمت زیزوان بجا

بتوسلے چو نوکشت ماہ صیم  
با ولاد خاصان رخ اورفت  
کہ جان را سہ آمد زمان فراق  
درین سہو ہر لطف حق کامین  
از نینخت دلہا بر آمد بجوش  
ز اندوہ زان جمیع امت باب

فشانید منتظر جواب بحساب  
 زهر تیر و آید با نوج آب  
 بد لهما تن بست ز ابری غبار  
 بهر سینه زان شعله افتاد تاب  
 ولی آن ز بس نثار شوق مست  
 ازان نشا نخواستی که به پیش بود  
 بز جبار نته ذرات و آسوده مهر

دل آب گشته هزاران هزار  
 که از دیدگاه زان آب نریزید  
 کز ان چشمه نشسته در توحان چشمه سار  
 که در دیده از گریه میوه است آب  
 و مادام قبح نوشش جام است  
 بار کام در یاسه خاکوش بود  
 زمین را آبگر که فانی است سپهر

اشارت بر روایت دیگر که آنحضرت در ماه صمیم از شهاب و خون شهاب

که ردخش که از یکدم کن نمان  
 در آن دادی اسن بوش حوض  
 کشیدی قبح زان شراب است  
 یاو جی ترید از ازمی فشانند  
 چه خوش امانت کشن ز جل عرض  
 در آن محفل یافت اوج کمال  
 ز فیضش عیان شد به طاهر  
 حیان و شب روز و نور شد ماه

بسی بود پیش از وجود مکان  
 که میدید موسی فروغ ز دور  
 که یک چرخه آتش خضر را کرد  
 که عیسی زردش در راه مان  
 بنا لدجبال و سماوات و ارض  
 زواجب تحلیله بر روشد جلال  
 حقیقتش زمین آفرین سپهر  
 کشید این به نقش در کارگاه

پنهان مستغیب شکا گستر  
 از آن جوهر فرد گاندر وجود  
 بنان گشت از که صورت حجاب  
 و جاپرت افگشت از مهر نور  
 و بجایس زاکشت شمع جمال  
 که بکفرست بگشایش آن داشت  
 بآن تقد که دامن بگوین کشید  
 در جیس و هر چه بر از کاینات  
 زبیل اتحادش شخص اثر  
 و هسته اینکه هر جز این آن است  
 نه بر میانه چو حسد وسط  
 تا به بآن خلعت مستعار  
 نه زان آینه صورتش رونما  
 نگاشته ز تجسید دیگر شناس  
 نه آب و نه آتش نه باد و نه خاک  
 که از دیده پنهان چو نور بصیر  
 هر ساز در پرده با پرده دار

سحر را ز نور شیدر پیدا کند  
 ز وحدت پذیراست نیست نبود  
 که اینست نسبت و حضرت غفا  
 منور و غ تجلی و در جاسافت  
 و در هوش نشین شد ز کوه جمال  
 بآن نشان یک یاده سالان نهاد  
 زبیر دال و خلعتش در صورت  
 مفارق تر از عقل در مغزینات  
 چو موضوع و محمول با یکدیگر  
 اگر خون اگر گوشت در مغز و پوست  
 که وحدت نظر افکند در غلط  
 همیولاسی مستعمل روزگار  
 که خواهد مجلی که فاند سجا  
 ازین چار اصل تعلق اساس  
 و دایت چو روح از خداوند پاک  
 چو مردم چو دیده حسیله که  
 بجز کسبه مستور بر پرده کار

جهان را مدار جو و عسدم  
 ز تنه یان پزدان در اوج جلال  
 نه در ذات شان چاغ غطر اس  
 نه از نه سپهر برین در حصار  
 نهادندی از خاک بر سر شش گام  
 ز ارکان دوازده سپهر روان  
 نغزون بودوشان در غیب آنکه بود  
 سنگ گوسه هر یک ز تحقیق راز  
 بهر حرز با مسد کرده از افام  
 تو گشتی ز بس دان و صورت گام  
 از ان بکه با هر رسول اسم  
 عطا شد شبنم جهان دایمی  
 که گردد پدید آنکه عهد سخت  
 بهر حال باشد وی اوست کار  
 بداند ملک کین خلانت بارش  
 چو شد زان دو آئینه حق شست  
 که از رنگ کلفت مکر نشد

میان نشین جد و دشمن  
 چو روز و شب از دهر گشت زوال  
 نه در دهم شان هیچ یاد و حواس  
 نه از شش حبس بسته راه گذار  
 ز اندک بی غرق دلی التیام  
 بیکه ام مکین در هزاران مکان  
 همانیم در پنجایه سپهر کیه  
 ز فوج ملک پیشوا در نماز  
 بهر آسمان در دست از ان نهاد  
 شده آینه حشامه روزگار  
 دو بالا کشیدند بار عالم  
 دو منصب امامی و پسر  
 نکرد ز سختی بتدریج است  
 اگر غنم هزار است و گزیدند  
 بر و چون حرام و برین است فرض  
 جفا طبع رخسار هر خوب شست  
 زو مهاگ گستاخ دیگر نشد

مکان خوف نجایش آن شد  
 بر آن اصابت درو کش آرد ز نو  
 ز یک جام ساعنه در دیا لاسید  
 بگوشش در آمد همان جام باز  
 چو بیشی طلب کردن کاستن  
 گم از داند چو پیش را ندن حمای  
 گم از سلیمان و تحت ز من  
 گمش ز ملک داشتن زیر دست  
 بر پس داشته که در پیش باش  
 کشادن بکین ره عنان داشتن  
 چو فتن ز ماسه که با این ستیز  
 گم گشتن این شنگان از آب  
 که با ابلهیت تو جویند جنگ  
 ز حملش بر سر از فروغ اصول  
 که خود به ز بس زهر و الماس اثر  
 شود زان رخ لعاش انجام کا  
 گم گشتن کین زمین از بلا

جهان تاب پیا پیش آن شد  
 ز دریا بدریا س افتاد شور  
 ز یک نشه مستی شنی رسید  
 نوا با در گشت در پرده سلو  
 گرفتن بود پر زدن خواستن  
 نهان کردن نور آن آفتاب  
 نمودن ز ملک اهرمن خواستن  
 گمش بر زمین ماضق پایت  
 دو عالم سپردن که در پیش باش  
 توان دادن و ناتوان ماضق  
 در کنی کردن که خوشش مرز  
 سیگفتن که مانند چندان بجای  
 دز اینها برایشان کند بترنگ  
 حضور می نمودن که این حصول  
 شد از مجتبا پاره پاره حکر  
 چو قصرش بخت ز مردگار  
 سر انجامش شود در بلا

در دافته از دو دستداران تو  
 سهر و شهیدان خونین کفن  
 رخا کش کفنی بود که هم از کفون  
 چو افتد امام سیم بر زمین  
 آتی گردد از روش اینچا بدن  
 همچون جانتش چامه پوشد ز خون  
 چنین است آن قلعه زین سرزمین  
 از اینجا سدان ثریا جناب  
 در اینجا تر تا سر مردان  
 شبستان نشینان پشید پر  
 که دارند از عصمت کردگار  
 در اینجا ز برده برارندشان  
 چو خورشید از پرده سبز فام  
 و لعل افروز بیطاقی رسته بود  
 هر آن بارسنگین که تقه برت  
 کشید و به پشت توان همزد  
 ز پست و بلند جهان هم پیل

ز اولاد و خورشیدان و یاران تو  
 سهر افتاده جلست و کرجا بدن  
 به بینی که چون میاید بوی خون  
 چو خور از سپهر چو دم ترین  
 و اینجا سسرش شمر بر دهن  
 چو در جنبش قصر با قوت گون  
 که بر سینه را نذاشش کین  
 رود بر سر سینه چون آفتاب  
 فتراده فرسنگها در میان  
 فلک دارد در پرده های سپهر  
 و ناموس کبرید پرده دار  
 عاری نشینی سرارندشان  
 برهنه رسانندشان تا بشام  
 که جانش مان طاق دل تنه  
 که نقاش فلک را کر شکت  
 فغان خاست از و هر دو دم نزد  
 نیکر داندیش در راه میل



تو دادی بلندی زهرستی ام	عطا کردی از نیستی هستم
ز بس جو و عاست چه اکنون	نگردی در پنج از من از لطف هوش
زهر نمق و سختی روزگار	که پیش تو افزایدم اعتبار
بگیتی مرا از دوسه رساند	جز از بهر این جبهه می رساند
که از فرق خود بر محاسن خضاب	چو عطر از شفق بر منم از خون ماه
با مر تو کردم بر اهل حسدال	و سه بر امید شهادت قتال
چه با مشرکین و چه با کاشین	چه با قاسطین و چه با مار قین
نشد حاصل از لطف این کام من	نشد بشویدان رستم نام من
چو هر کام در سبندگی داده ام	بهر نقی از زندگی داددم
فزون دادی از آنچه میخواستم	فزون فرون ز آنچه من گاستم
بیک دادن جان نیز زحم چرا	بعید تو قربان نیز زحم چسرا
نه بس داشت چون شد و محبتا	بر قمار ایام عمر ان شتابا
که در راه آن کاروان نفس	دادم شمر دی صدای جرس

در بیان کیفیت احوال آنحضرت علیه السلام که در آن ماه یحیایم تقابلت نمود

چو آمد ز ماه صیام از بلال	نویش ز منقح یارب سال
دشکشت روشن دان پر امید	شب اول روزه شد صبح عبید

بد انسان که گفتی یک ماه او  
 ز شوقی که بر بالش آهنگ شد  
 در آن مه بدل نور شوق وصال  
 چنین تاز باسیدگی بدر شد  
 بهر روز از آن مه که شوق وصال  
 بگردم همانگونه راه رشا د  
 شب از مهر روزه کشادی دهن  
 جهان قدر بر خود شمردی هلال  
 ز رعیت بان دو امام ز من  
 بهر شب ز یکد آن دو عالم مقام  
 ز بنحو ای چشم شوق و شتاب  
 ز خوئی که آن لازم بندگیت

غم در پنج شصت و سه ساله بد  
 ز صورت قبا بر بدن تنگ شد  
 بدی روز افزون چون نور هلال  
 چه معنی بی لیلیه القدر شد  
 بدی بر فزون نمودش هلال  
 نمودی ز ترغیب غم سزم جبار  
 بخوان حسین یا بخوان حسن  
 ز رزمی که روزه نگردد وصال  
 دو جا بود چون نور چشمش توفیق  
 شدی منزلی اگر چه بد تمام  
 فزون از می شد ز نیتی بخواب  
 ز غم غمت که ادج سر افکنده است

در بیان مناجات آنحضرت علیه السلام با جناب مقدس اش

مسجد خجاک در کربلا  
 که ای مولی خلعت و حشم  
 فلک را برون از تو معبود نیست

شده نیمه شب بر زمین حبس  
 که ای مادی دادی سیرتم  
 ملک را بغیر از تو معبود نیست

ز شمت فلک دستگاہی تر است

ز هر بیم راه اسیدم تو س

ز بیتا بیم سوره یانید و جو

بشکر تمام و بستر گنجیت

اجازت زورگاه جاه و جلال

بفران نامست که آن فلز است

که خشنود داری بدان مرا

ز قهرت کست تا که مهرم پناه

جهان با سز سیر نبرد شاهی تر است

بهر تیره شب صبح عیدم تویی

بذکر تو از قطنین السلویا

و لے اجر یک روز هجر حلیت

که این قطره دارد زور با سوا

که در قطره اشس جرم کوفت

به بختی بن درستان مرا

بمخبردیش پیاری گناه

در خطاب این گنگا ضعیف با جناب حضرت مهر

فلک پیشگاه زمین و آورا

اساس از تو دارد بجا روزگار

تویی صورت آرا هر خوب و زشت

وجود تو ز ایجاد آفت از کار

بذات از حد و ث و قدم دیگر

تویی مرکز گردش روزگار

گمانم چنین است زور از خطا

به اوج امامت همین اختر

فلک را دما زمین را مستر

ز فلک تو بریزد خطا هر زشت

بقای تو تا آخر روزگار

نه واجب نه ممکن و گر چو هر کس

تویی حامل عرشش پروردگار

گر الهام قدسش خواهم دانست

که کریم توئی در کتاب کریم  
 توئی تو جیسا نرا بهر کار یار  
 نه بنی تو خرا بر روان هوای تن  
 هر در گنجش تو در روزگار  
 توئی راه کم کرد کان را دلیل  
 چه نیک و چه حسیق و اور توئی  
 ستام از تو یا بسند هر خوب و بد  
 بد یا ازین قطعه عمر منی است  
 نکردم در اویران لیل و دنار  
 ز بس جرم از خجالت افکنده سر  
 که از گمراهی کرده ام عذر خواه  
 رهبر دلم گشته از سهم آب  
 که بگرگ گناه هم ندارد کسار  
 نه بهر نه عالم نه خیر از غل  
 بهر ز کزین دوستم شد و چای  
 بود بیکه هست آرزو رنگ ریز  
 ز غفلت ز روز نشاء دلم مدار

ز بس شان شده وصف نیکو  
 توئی تو در از جام صورت نگار  
 نه بپوشد و روح و روزا بدین  
 نه بفره نشیند نه خیر و شرار  
 توئی سانی کوشد سلسبیل  
 منیر بدیوان محشر توئی  
 بوداری کلید سجیم بهشت  
 بود که اجازت رسالتم بهر ض  
 بهر مشق عصیان پروردگار  
 شکسته است بار کنا هم کمر  
 ز هر یک گنه صد هزاران گناه  
 ز امید گردیده ساحل خراب  
 چو دریای غفران پروردگار  
 که از شهوت و آرزو طولی  
 بهر یک قدم را بهرین صابر  
 دل تیره ام بند طایس خیر  
 ازین یک بستی از ان پر خا

نکردم دلی پادروز نشور  
بطور مار افسس مال کردم نگار  
پس سود باز زد روز شمار  
همین است اسیدم بیاس تمام  
چو بادل شربت مهرت جهان  
یکه از پرستندگان تو ام  
تو دارم از لطف یزدان امید

بیت و خستم زاد آن ماه دور  
ندیدم در آن غیر حرت گنادر  
تقی و ستم از مهر چه آید بیکار  
که یزدوستت دایم تشش حرام  
که مهرت نگین است و دل نقش من  
نه ز اولاد از بندگان تو ام  
که سازی کلیم سیاه چمن غنیم

## التماس مولف بجناب حضرت امیر

ستانی بخت ز گلک بخت  
در درسم جا خواهم از تو حضور  
یکه چون نهد روح دل ز بدن  
تن و جان با یکدیگر کرده خو  
در آخر شمار نفس دسم  
صدای فراق و جدایی زنند  
ازین دل که باناز کی کرده خو  
برازد کف مرگ تا که لب ننگ

ابو طالب دوزخی برابر است  
که برین سه ظلمت نمانی سه نور  
بفسرمان یزدان تبرک بخش  
هم گرم خون چون ز گلک بخت  
بصد حسرت و درد هر کینا بهم  
نوا در ره بنیواسی زنند  
بهر سود و و چیده سدا رزو  
ز یک شیشه خانه نهر ازان تنگ

در آندم که بیم که از هر چه هست  
در آن دم که بیم ز بس گمراهی  
در آندم که ما واد بندم بر دور  
در آندم که از ثقل بشت عمار  
در آندم که حیان از نفاق خرو  
در آندم که خواهر زمین در فشار  
نه بخشی اگر شادی محشم

نیاید بجز مشت خاکم پست  
ز من کرده هم خاک پهلوتی  
ز بستان گیتی بزندان گور  
بچینه بالاس من کو همار  
دل مرغ دماهی در آرد بچوش  
ز من قلب دهلویمین دیار  
بناشی اگر بنوس و حشم

### التجاکردن با حضرت خواستگاری شفاعت نمودن

دگر در مقامی که از نفع صور  
جهان در جهان از چنان سجود  
ز هر یک کف خاک این رهگذر  
بهستی ز بس هر چه ایمان شود  
همه کاینات مزین دز من  
پسین بخشیتن قرینه کند  
ملک صفت آید ز گردن زبر  
ز اشراق نور الهی زمین

چو آن پیرت بر بر فراز دگر  
بر آید یک ره ز خواب عدم  
بر آرد هزاران کفن پوش سر  
جهان عدم شهر ویران شود  
بدیوان عشر شوند انجمن  
ابد بازل منشیته کند  
نمین آن بشت حل سیر  
شود چهره پر داز چرخ برین

از ان احکام محمد غفار ذات  
کند مطهرت کبریا را ز فاش  
نکستده ز بیم بنیاسر پیش  
سید رشتی هلاک و دستگار  
کشاده ز هر کس ز ما بس جلال  
ز لرزندگان در کفن فوج فوج  
ز دافتنی اقتدای عالم خوش  
زیبایش ششم پروردگار  
که از خشم حق پاسخ آرد پدید  
از ان پیشگان رب کیمای من  
شود از ره شرح احکام دین  
ز جریمت پرده از روی کلاه  
بر سوائے آخر کشد کار من  
بنفوح ملائک ز هر عذاب  
تو اسے قوت و راحت جان من  
که قرب در کیمیا نیست هست  
چنان کون که گردم چنان دستگار

نماید تبلی بقهر از صفات  
ز من فالذمی شیخ از دور باش  
ز هر فکر افتاده در فکر خوش  
ستاده دل از هول رفته ز کار  
دل از تن چو طومار اهل مال  
ز دن دست از بحر سیاب موج  
زیاستی ناله آید بگوش  
شود و در رخ آن شلمه حمله خوار  
ز بل امتلات بل من مزید  
امان بخش امر و وفادای من  
پیر پیش ز بنده خطاب آفرین  
ز یک اهل محبت نوم شر مسار  
پس آنکه بیادش کلاه من  
خنده نعلوه آید خطاب  
تو اسے قبله دین و ایمان من  
که دغلی بکار خدا نیست هست  
که جز حق نباشم ز کس شر مسا

در آندم که میزد روز سلطوت دین  
در آندم که دلهمازا میدویم  
که آید بود و عیش و شادی  
در آندم که اندر حرم با کوه سار  
چو لعل زرد بارگستر پای من  
بر دهره گز از حصول دل

کشاید زبان دست چادرش  
ز میزبان چو میزبان نماید در شرم  
سر انجام با آمدن در و در  
بیدار گریه با به میگری گداز  
نگیر گریه دست میزد من  
الوطالب از لطف تو در ملک

التفاق نمودن اصحاب بیاری و پاس حضرت علی علیه السلام  
از سر دشمنان و بازداشتن حضرت ایشان از ان

چه کاه از مهر کرم ذره  
ز اصحاب جمعی سعادت شست  
که دل بودشان از شریانی  
ز بس در گفتند با هم بران  
که تنها شب این خانه زاد حرم  
بیر پر امنش نیت بیدار  
تبرسم ناکه ز اعدای دین  
بطلست گشت شب بر آن نور پاک  
پس آن که به باشیم شهاب

گزار از بحر رحمت برداشته  
عیان از گل چهره رنگ بست  
ز بس لب بریز چون آفتاب  
که ما را شد اندیشه بر دل باز  
ز خانه مسجد گذارد دستم  
ستاده چو محراب بود است  
شقاوت شستی کشاده کین  
کنند تیره آینه تاناک  
ستاره صفت با سبک



چو شب نهانی ز مهر ز من  
 بجاسوسی کار خصم تباه  
 لبان سکندر شده چارساز  
 غبار شبیه کز ره چسبج بخت  
 گرانی بسر باکران تا کران  
 جهان از می خواب از دست شد  
 امیر که که همیشگی از پیش بود  
 چون در شید شب پنجه او تافت  
 ز شوق قدیم دل ز جهان گسل  
 ز لبس خوف درگاه قدسی حیات  
 نخستین زهر و ضو آب حیات  
 پس نگه سوی مسجدش شد مرد  
 بی افروش گستر دن را بگذار  
 که آن برتر از آسمان برین  
 چو از پاسبایانان خیر دار بود  
 نخستین بر نشان شد از نورش  
 که ای شب نشینان شما نیستید

چو انجم بیکجا شدند انجم  
 ز مسجدشانند در دیده گاه  
 صد آئینه هر سوز لبش باز  
 چو بهوش دارد بهر جام رخت  
 بگردش در آورد رطل گران  
 زنده تا باهی سیه مست شد  
 که بیداری و خواب باید وجود  
 دم صبح هرگز بخوابش نیافت  
 برآمد ز جارت از جای دل  
 سراپای لرزنده چون آفتاب  
 در آن جز خدا دست از حلقه  
 فلک با سلیمان بکس طیور  
 ز لبس بالما ساخت پروتار  
 بیعلین رفت شاید زمین  
 زهر ضررسته آئینه دار بود  
 و مانده مهر از صبح نبش  
 نشسته در اینجا چه جیستید

ز ذرات زان مهر شد قد بلند  
 کلمه هر یک از تو پرستند ایم  
 بچشم از بود نور از چهرت  
 بخوابیم بپای مهر خراب  
 چو دیدیم کان قبله نور روزگار  
 ز احرام پیوش دارد آفر  
 ز اندیشه آن کز اهرمیان  
 رود در شب سر آفتاب  
 ز ابوه خود ساختیم این جهان  
 چنین داد شکات تحقیق نور  
 زمین رو که امین بلار از مهر  
 بگفتند ما را نباشد توان  
 کجا دست خاکی رسد بر سپهر  
 فتاده کجا بر زمین خاک بست  
 بگفتند ما را پید شیب زنده بس  
 پس آن جمع گفتند از نور دبو  
 کمان دارد و خاها گوشه گیر

وزین خاکساری زبان نخل بلند  
 زیزوان پرستی ترا بنده ایم  
 و گر هست جان و بدن هر گشت  
 شب بیک همه درو زبانی آفتاب  
 بمسجدا خرامد لبش بهاسی تار  
 شود و رنماز از جهان بجنس بر  
 مبادا که بنید سلیمان زیان  
 شود و کعبه الله بمسجد خراب  
 که بندد که میر بدر دزگار  
 که خوابید کردار کن رو بوزور  
 بلائی زمین یا بلائی سپهر  
 در استادگی با سپهر روان  
 کجا دژ سه سر بخیه تابد ز مهر  
 کجا چرخ گرونده دار نشست  
 که نازل بلا ز آسمانست و بس  
 چو اختر ز ظلمت که پاس دور  
 کزان حرکت زه خواست از رخ پیکر

پس از آن زمانه زانو در گداز

که بدین مقلدان کعبه وار

## مناجات آنحضرت علیهم السلام بجناب مقدس حدیث

بمسجد آمد چون روح پاک  
گرفته مژده ز اشک بختیار  
ز خون و در حضرت دادگر  
مستاده چو آن بسته شمسار  
ز لیسیم بر پیشش از اضطراب  
خفا بش بآن نور نورشیدار  
که اسکن تو گرم گداز زندگی  
تو آن او که کاتبش نیست  
ابد از دوام اولین مرحلت  
ز تو صورتی انچه یابد نمود  
جمال تو از دیدینها برون  
ز طوفان پریم ساحل توئی  
هر جایی در ماندگان را پناه  
نوی آید زنده و پدیدار  
مستند شد سارا و گداز

که از تن کند جای درشت خاک  
بکف سجده دانش صد هزار  
ورون با خشت سمج و حلقه پیر  
که باشد فروز از شمسار  
روای پر از عرش چون افتاد  
گسته نفس در سخن تار تار  
که اسکن تو گر شاہی ربنگی  
تو آن آخری کاتبش نیست  
ازل آخرین منزل ز اولت  
ز تو هستی هر چه دارد وجود  
جلالت ز فہم پنهان فروز  
زہر راہ پر خونت منزل توئی  
زہر کس بکوی تو نزدیک راہ  
تو هستی و ہم تو پروردگار  
فتادہ بر پیش زہر خاک راہ

عزیزی زنده خوار من  
 ازان سر بکونه شوم عذرخوا  
 چه گویم که باشد ز خاکم کمی  
 چنان سسر تو انم برادر و مست  
 که شستی که استاد و بجای تو  
 بنوده ز بار خضوع و خضوع  
 بهر غمت دل شناسی نکرد  
 سرمه بهیه جامی که باید شست  
 نتادی پس زگره در بهت  
 که اسے واسے اگر کو باید نگاه  
 که از ذهن دانهم بهوش من  
 پس ز آتش قهرت ای کردگار  
 دانهم بنودی سرخ از آتش تیر  
 بی خلق آنگه مناجات کرد  
 بدریوز و نیش نور خیلان  
 ز تو سینه که دادند و زهر و آلت

تو آمرزگار و گنهگار من  
 که بر و استخفیه جهنم از سجده کرد  
 به پیش تو از سجده دایمی  
 ز بار کناسه که پشتم در کاسه  
 نکوده رکوع بیلا سکه تو  
 چوشت فلک روز و شب در کوه  
 تنم در رست دست و پا نکرد  
 ز باغم تناس که شاید نداشت  
 شدی مهر خورشید از نجم کاسه  
 ز طومار اعمال بران گشت  
 ترایا و باشت زاموش من  
 بدوزخ و دها و عمارم مشر  
 که آه شرابی که سوز و جگر  
 کف خویش عراب تاجات کرد  
 بکشت کول داری کفش شد پاز  
 بخاک سیه تن با نیش ردالت

بیان تمامه از احوال و احواله طبعی و عیال و نفس علیهم السلام و غیره

## حضرت امیر علیہ السلام از و خواستن

زنی بود در کوفه نامش قطام	ز بس وحشت ازین بر مردام
ز بس کوشش شهرت تند تیز	چو با دن از و عضو خمیا و خیز
کمان وار ز آغوش هر کوشان	هدفت سان خنک افکنان نشان
بشهرت ز بس مرد در آزما	فتاده نگندی هزاران دبا
بچاهش تنک فکر کوفه گمان	ز بس پیمان رفته بر پیمان
از در رمی از غره بر کرده جسم	بابلیس کرد این مجلس نظر
ز زلفت پراز چینش از کار شد	وزان دام شیطان گرفتار شد
چو پرسید و داشت کشتی نیست شو	بصد آر ز گوشت خوابان شو
چو دید آن فریبنده چا پلوس	که آن اهرمن زال بند عروس
ره غره دلبهری کرد صانع	پریزاد شد ماده غولی زنانه
گفتا بزرگست این از دوس	ز دوست از ان آب بار یک جو
ز راهی که دارند شهر که گذر	چنان نور تنها شود جلوه گر
تو دجلی چون من طمع من چیست	دست بهت کابین کرت منع نیست
بد و گفت کابین چه خواهی بگو	بجو آنچه خواهی بناته ججو
حلال اینگره اگر جان من	اگر مال اگر دین و ایمان من
گفتا پوروسه من چار چیز	درم سه هزار و غلام و کنیز

کز آن چهره خواهد آئینه دار  
 و گر کشتن میبارد صفت شکن  
 ز بس روز کین تیغ نیاب گون  
 بلرزد بر خود ازین اهرسن  
 ندارم من خاک ای در دست  
 شوم اهرسن گر کار به چنین  
 بی قلم از دس گاه پس است  
 و گر چون توان کرد زین یک شتاب  
 که نزدان از دراضی دم تفت است  
 نه آمد بصلح نه آمد بهود  
 بیزدان نه ز این دور پایه پیش  
 بجز این یک اندیشه تا بکار  
 که این کار از بسکه باشد محال  
 ز گنجایش این کوه در ظرف کوه  
 بدو گفت مال و کین و سلام  
 از آن ناسا چند از ایند گزند  
 که ادب از رنگان بنیسه

وزین سلاها کنند پرودگار  
 که از سوز جان و دهنم کرده تن  
 ز غویشان من آب آه بطون  
 بگفت این نمی آید از دست من  
 که آرم بنه طاق گودن شکست  
 نیارم ربود از سلیمان نگوین  
 بگویم ازو گردا همی بس است  
 برد و هر دو بر خود دو گیتی خواب  
 با دو شمنی دشمنی با خداست  
 بدینسان شقاوت ز عا د و منور  
 ز من در شقاوت از ان قوم پیش  
 کتم شتر زانکه گفستی تار  
 شود یاد او سیل شهر خیال  
 بناس تصور پذیر و تصور  
 بخشم کردن یک بر ارم کام  
 پریشان از خوابنا دیده چند  
 که باشم بدون زین سلا و گار

که خواهد شکست آسمان را ز پا	که پاس زمین برده خواهد زجا
کجا سر بر آورده مرده زگور	قیامت چه چیست روز نشو
که از رفته جو بر تیکر و آب	تو از زندگی هر دو خویش باب
امامی چه چیست بنمیس	که از دو بکار حیان داری
طلسمی است در راه فرمانی	نسبت در جستجوی می
چو باید سخن کرد چندین دراز	مهرت بنامش مرا چون نیاز
قدم پیش نه ورنه بهیو دس	اگر داری این کار را دسترس

اتفاق کردن عبدالرحمن بن ملجم علیه اللعنه با قاطعه ملعونه و فکر او  
که سچو حیل و مکر دست بر آنحضرت علیه السلام باید

دل نرم خود را درین کار سخت	نمود از شقاوت چه برگشته سخت
ترا بکشتیم در انداختن	بد گفت اگر ز دول یا خلق
روم گرفت و در آب هم را نیم	یکدم بهر سو که گردانیم
بی نقشش بن داد و باختن	و لے چاره یا یدم ساختن
به خیر و سپهر و شمشیر مهر	که با او نتاید ببردی و زو
از آن رم که کرد از تخت آرمید	چو دید آن بچهره سر کن بلید
بسی بوسه زویر بر پیش او	بنفش دم گرم شد پیش او

که چون بل نهادی برین شاه باش  
که چون داده از من تراد در دو  
دو پندخت و دیگر باد کردیار  
چو در دپان که بود او متهی نژاد  
پس از روزگار داز انچار  
که در مسجد شش بنشب در گزار  
ز بس هیت قرب با جلال  
ستاده ز دل رفتموش و توان  
نه در خرموشن نه در دیده توان  
تقی کرد قالب لبان جیاب  
زهر سویا نند شمشیر تیز  
برین برکنوم آن سه تن تیغ خویش  
ازین گشت اگر ز قوم مراد

ز بند غم چاره ازاد باش  
بدردمان شوم هم منت چاره جو  
بماید دل شد بسه زور تار  
و کز شیب سه ز قوم مراد  
چنین خانه چار ارکان درست  
که بر دزد که حضرت سید نیاز  
ز بس حیرت برات نور جمال  
بجاشک مانده تن بی توان  
نه بادل شعور و نه با جسم زور  
که دیده کشاید پودریا آب  
شود مسجد از کارشان در خیر  
چهل ره بر هزار بادندیش  
یکی مومن پاک صان اعتقاد

آگاه گردیدن شخصی از قبایله مراد و آگاه نمودن آن حضرت را  
از کپی را عیاد و جواب دادن آن حضرت علیه السلام

مسجد روان شد روان یا نشاء  
چنین گفت کای قبایله گاه سپهر  
تن از دل بر آتش ز بس خور و تاب  
درت مسجد جبهه ماه و سهر



چنین است تمهید اهریمنان شد کشت و آتش حق سر	تن خود نگهدار از دشمنان چنین است بز تحقیق پرده کشای
که با هر کس از کردگار فلک بهرش بپرداز خطر صا امان	بود او نگهبان ز غیب ملک کنندش را چون سر آید مان
پس ز عمر باشد بناست ضرر ز بس خوف درگاه واجب است	و گرنیت هم نیست سود از خدر که گرسه ز نیتش ممکنات

در بیان آنکه حضرت علی سلام با کمال قرب منزلت درگاه  
مقدس جناب احدیث و خوف و بیم او

و هستی ز بس کوچه احتمال همه در ره کردن از خویش م	بر آهنگ بغیرهای محال فراسید سیدان عدم و عدم
جنابی که از قرب آن پیشگاه از آن در بره داشت عالم را	بدش کمتر از خویش با خویش را وزان در گره اد بود سالار بار
چنان بود دل بد بر شن خطر شدی در ره قرب از بس حضور	که سیام در تابش آفتاب هر گاه صد منزل از خویش دور
بکوشش ندی نوبت قرب نال شری در مناجاتش از خویش دور	ز هر اذن مئی دو صد در پیش بغیبت کشیدی خطای حضور

# مناجات آنحضرت علیہ السلام با بنات مقبلان صلیت

<p>کنند چیدره بر پشت من کو بهار          شده موسی از بس گنہ که در غم          زمین گناہم ازاد کن          زین خنایش خود نشانی بده          دراز شکر پروردگاری تو          که با اشک بگویم تدریزین          بهاتم که آساییز دوز پاسے          که بیرون رود چشم از جای خویش          که دو چشم از خانه آید بیرون          که از بس سخن لال گردوزبان          نیارم فلکدن پروئے نطر          ز یک شکر نیت ندارد دہان          بیک بخشش جرمی از زنگ</p>	<p>همی گفتمی اے دادگر کردگار          ستوه است از بار عهده یاتم          بلطف ازین بخشم شاد کن          ز عفو تبرات اما منی بده          حسد ایا که از بیم خواری تو          بگویم بر انسان ز قلب حزین          به پیش تو خدای ستاده بجا          چنان در رکوع افگم سر پیش          بی سجده چندان کم سرنگون          به حال ذکر کتم اینچنان          نیارم ز بس شرم بر پشت سر          ازان رو که چندان تباد پس          نیابم ازین مایه در بندگی</p>
---	---

در کینیت احوال آنحضرت در شب نوروز ہم ہفتا المیا

شب تیره چون در آمد ز ماه  
 ز مهری که ناگه در آمد ز پاس  
 فتاد از شب تیره کوه گران  
 فلک را که بود از ره اضطراب  
 فردر سخت فلک ز دل بر کنار  
 ز بهر کمین آن سه کم از جود  
 گرفتند با تیغ زهر آبدار  
 چو نیمه گذشت از شب دیر تاز  
 خدیو ز یزدان خلافت پناه  
 بر آنگ سجد ز جای نشست  
 بسان پلای رخ از ان استان  
 بر آتش همه پیش پا بستند  
 بدانگونه از درد کردند جوش  
 و دیدند حصارم بار حضور  
 که آن با همه آشنای بیان  
 چرا کرد در شان گفت باید جوش  
 که خواهد درین صبح از خون ناب

در گوشت روز جهانی سیاه  
 فلک کرد خاک تر تیره جاب  
 عیار سیه خاست تا آسمان  
 گره در گلو گریه در دیده آب  
 ستاره ستاره هزاران هزار  
 فزون در شتادت ز عاود نمود  
 بسجده هم از اول شب قرار  
 نماند از ستاره برون چشم باز  
 در از شب روز و خورشید و ماه  
 بقر بانگ و مسل احرام بست  
 بطی چند بود آسمان آشیان  
 زهر سوید امانش آدخستند  
 که آمد خروش فلک در خروش  
 که سازند دور از سیلجان طوبی  
 سخن فغم گفتار هر سیه زبان  
 که دارند بر مام من خروش  
 شدن سو کافور گویم خضاب

ازین سخت بهینیت بد لمانیان  
 پس آن دو ستارگان بخوابان  
 که آن دهر را مبتلا سازد  
 دیگر هم رود بسرفع براس  
 شادان آن چراغ شبستان دین  
 که غیر از خدا یا قضا را نیست  
 بود بگیان گردش روزگار  
 تا نذاجل چون درآید که خیز  
 بود پیش اگر راه امارگی است  
 پس آن قبله رو مسجد نهاد  
 به استانکه در رخ بنجم خلیل  
 بنوده جز او هیچ بیدار کس

که گفتی بسر باختد آسمان  
 کشادند باناله و بافتان  
 یک اشب ز مسجد گزید سرا  
 دهر خستی آنکه دارند پاس  
 چنین گیتی انس روز نورین  
 ز تسلیم و فرمان برون بجایست  
 بد است آنکه دانسته بر درگاه  
 نه جای اقامت نه پای گزیر  
 دیگر چاره لاچار بجای گیت  
 مسجد چو محراب طاق استاد  
 چو در سدره اکنقی جبرئیل  
 چو در ری که مخلوق با بود پس

بالم...



۱۱۶۴۳

قیمت فی جلد غیر

# اشتمار

کتاب المستطاب منی حضرت حیدر محمد حیدر مرزا  
 بنادول خرم و کرم که جلیف شاه خرافت جناب الامیر المومنین  
 علی ابن ابیطالب علیه السلام خلیفه رسول رب العالمین با زمان  
 شهادت بالتفصیل منته غرر و اجمال و صفین و نهروان و شیر که حکو کمال  
 فصاحت بلاغت منیر الالباب فی رسی الاصفیائی فی نظم فرمایا  
 تاریخ یکم ماه ربیع الثانی سنه ۱۱۰۰ هجری مطبع نو در پهلپور من حیث  
 اختتام کوپونچی چونکه همه کتاب چاپ اول و اول چاپی  
 کسی هزار فروخت نوگیا او بهر بیت کم چیزی با لیدر المومنین ملکین کی  
 خدمتین گذارنش بچگون صاحب کو انش کو هر کایا کی خریداری  
 کی ضرورت بود مطبع نو در پهلپور سی بنام مولوی سید طیفیل حسین  
 جعفری پسر یک خطیب حکیم طیفیلین قیمت فی جلد

کتاب مطبع

المعتمدی حسن

Jagannath Plargao.

